

# تبہکار مو طلائی

ترجمہ: احمد سعیدی

اثر: میگی اسپلین



# تبرہکار موطلائی

از عملیات کار آگاہ معروف

آمریکائی (مایک ہامر)

اثر: میگی اسپیلین

ترجمہ: احمد سعیدی

انتشارات تہران

خیابان سیروس - کوچہ حمام گلشن

هر گونه اقتباس از این کتاب بدون اجازه کتبی و رسمی  
ناشر ممنوع است

این کتاب در چهار هزار نسخه در فروردین ماه ۱۳۴۴  
در چاپخانه مطبوعات بچاپ رسید

## مقدمه مترجم

چندی قبل در محفلی صحبت بروی کتابهای پلیسی کشانده شد و شخصی که در آنجا بود و سنی هم از وی گذشته بود: گفت: آقا شماها با انتشار اینگونه کتابهای پلیسی مردم را همراه می کنید و با آنها طریقه آدم کشتن و دزدی کردن را یاد می دهید... و بسیاری حرفهای دیگر...

من در جواب آن شخص محترم گفتم: هولی اگر شما کتابهای ما را خوانده باشید تصدیق خواهید کرد که نه تنها ما راه جنایت را بکسی یاد نمیدهیم بلکه آنها را هم که قصد ارتکاب جرمی دارند از مقصودشان منصرف می نمائیم بدین طریق که در سراسر کتابهایی که در دنیا منتشر می شود و اغلبشان هم نك و بوئی از جنایت دارند بالاخره قاتل بسزای اعمالش میرسد و بچنگ عدالت میافتد. پس خواننده مشاهده می کند که او چگونه بدام افتاده و اگر راه جنایت را می خواند سزا انجامش را هم مشاهده می نماید.

آن شخص دیگر چیزی نگفت و ظاهر آنجا با ما منهدم دنیا به مطلب را کش ندادم چه بخوبی میدانم آنچه را تا کنون با اتفاق ناشر محترم در دسترس خوانندگان قرار داده ایم يك کتاب منحرف کننده و بد نیست

و همین آرامش وجدان برای ما کافی است .

مطلب دیگر اینکه در یکی دو روز قبل وقتی از مقابل میز روزنامه  
فروشی میگذشتم چشمم بکتاب جدیدی افتاد که نویسنده اش (ظاهر آ)  
میکی اسپیلین بود .

من از دیدن آن کتاب بسیار تعجب کردم زیرا این تنها کتابی نبود  
که من با نام این نویسنده با قدرت آمریگائی میدیدم بلکه از وقتی که ما  
شروع بانتشار سری آثاری که مایک هامر قهرمان تمام آنهاست کرده ایم  
و با استقبال بینظیر خوانندگان مواجه شده ایم ، اشخاص دیگری هم  
بفکر بهره برداری از این وضع افتادند و مرتباً مایک هامر بروی میز روزنامه  
فروشها آمد و رفت .

من نمیدانم چرا تا قبل از آنکه هادست بانتشار اینگونه کتب بزنیم  
هیچ کس چنین کاری رانمی کرد .

من در اینجا لازم میدانم برای دفاع از حق خودم این نکته را تذکر  
دهم که کلیه کتابهای این سری ما از زبان ترکی استانبولی ترجمه می شود  
و تمام نسخه های اصلی آن موجود است و قهرمان تمام آن کتابها هم  
(مایک هامر) می باشد و همانطور که قبلاً هم گفته ام این سری آثار در حدود  
بیست جلد می شود و منحصر بفرد است و فقط در ترکیه شاید بتوان آن  
را یافت ...

در خاتمه باید از زحمات حروف چینهای (جدید) تشکر فراوان نمایم  
زیرا خط این حقیر آنچنان خراب است که حتی در پاره ای اوقات شاید خودم  
هم نتوانم آن را بخوانم معلومست دوستان حروفچین عزیزم که همگی هم  
جوان می باشند این کار شاق را قبول می نمایند و کتابی بصورت آن چقدر

دست دارید در اختیار شما می گذارند . و البته این تشکر شامل سرپرست  
 آنها هم که مردی بسیار خیر خواه و کاری است میشود .

کتاب تبهار موطلائی هم ، یعنی همین که اکنون در دست دارید  
 مثل تمام آثاری که تا کنون ما منتشر کرده ایم و با استقبال بینظیر شما  
 دوستداران کتاب مواجه شده است بسیار شیرین و خواندنی است و شاید  
 دوبار آن را بخوانید .

علاوه بر آنچه تا کنون منتشر شده چند اثر دیگر هم در دست ترجمه  
 و طبع است که بزودی منتشر می شود و (باران خون) يك نمونه آن است .  
 احمد سعیدی

## فصل اول

هوایمای بزرگی که از نوع جت بوئینگ بود غرش کنان در میان آسمان آبی بجلومیرفت و از روی ابرهای پنبه‌ای رنگ که در گوشه و کنار بطور پراکنده‌ای خودنمایی میکردند می‌گذشت

من و (ولدا) منشی زیبایم در روی صندلی‌ای نشسته بودیم و او کتابی در دست داشت و مشغول مطالعه آن بود منم که تا چند لحظه قبل روزنامه را مقابل چشمانم گرفته و خبرهای کوچک و خواندنی آن را مطالعه میکردم حال دیگر از مطالعه خسته شده بودم و در عوض مشغول نگریستن بمناظر متحرک زیر پایم از پشت شیشه پنجره کوچک هوایمای بودم .

چند لحظه بعد مهماندار هوایمای که دختر بلندی قامت و زیبارویی بود و بی‌وسه لبخند نمی‌کینی بر لب داشت از درب عقب وارد شد و با صدائی لطیف گفت :

- مهمانان عزیز شرکت ما امیدوار است سفر خوش و پر لذتی را در پیش داشته باشید ، تقاضا میکنم کمر بند هایتان را ببندید چون بروی فرودگاه لاس و گاس رسیده‌ایم و تا چند دقیقه دیگر هوایمای بروی

باند خواهد نشست من سرم را بر گرداندم و او را نگر بستم و وقتی حرفش تمام شد با انگشت سبابه دست راستم اشاره ای باو نمودم و منتظر شدم تا بآنجا بیاید .

میهماندار زیبا آرام آرام خرامید و بطرف صدای من آمد و وقتی بآن رسید سرش را بجانب من که در عقب صدای نشسته بودم و بچشمان آبی رنگش مینگریستم ، گرداند و گفت :

— آیا فرمایشی داشتید ؟

من بدون آنکه توجهی به (ولدا) که بشنیدن صدای اوسرش را بالا گرفته بود و با تعجب گاهی بمن و گاهی بزن جوان نگاه میکرد ، بکنم خطاب بزن گفتم :

— خانم قشنگ من نمیدانم چگونه باید این کمر بند را ببندم ، آیا ممکن است کمک کنید ؟

— (ولدا) با حیرت گفت :

— آه (مايك) تو . . .

حرف (ولدا) را قطع کردم و گفتم :

— آه عزیزم ، تو بهتر است کار خودت را بکنی ، تا زیاد معطل

نشویم

(ولدا) دیگر حرفی نزد و با عصبانیت شروع بپستن کمر بندش نمود و من مجدداً بنخان میهماندار که مردد ایستاده بود گفتم :

— پس چرا ایستاده اید ، خواهش میکنم شروع کنید .



زن زیبا جلوتر آمد و خم شد تا کمر بند صدلی مرا ببندد و من در همان حال بسرعت نگاهی بطرف (ولدا) انداختم و چون دیدم متوجه من نیست بسرعت لبانم را بگونه‌ای که کاملاً در مقابلم قرار داشت و رایحه محصورکننده عطر گیسوانش بسیار مشتاقم ساخته بود، نزدیک کردم و بوسه کوتاهی از محلی که سرخ‌رنگ و معطر بود برداشتم.

دخترک مثل آنکه انتظار چنین کاری را از جانب من نداشت چون فقط قدری سرش را بلند کرد و در حالیکه لبخند زیبایی بر لب داشت گفت:

آه...

(ولدا) بشنیدن این حرف رویش را بجانب من کرد ولی من فوراً چشمکی باوردم و بیش از پیش بر عصبانیتش افزودم. بطوریکه رویش را دو مرتبه بجانب دیگر برگرداند و این فرصتی شد برای من تا چند کلمه‌ای بادخترک چشم‌آبی زیبا رو صحبت کنم.

همانطور که او مشغول بستن کمر بند اطمینان بود و شاید بیشتر معطل میکرد، تا حرفی بزنم آهسته گفتم:

- آیا ممکن است چون من در این شهر غریب هستم، شما سمت

راهنمایم را بعهده بگیرید

او آهسته‌تر از من جواب داد:

- ولی شما که تنها نیستید، خانمان هم...

- او حرفش را نزن فقط بگو آیا حاضری؟

دخترک گفت:

- فعلا خير ، ولی در سفر آینده که دوروز دیگر آغاز می شود  
ومن باینجا می آیم سعی خواهم کرد يك هفته مرخصی ام را در اینجا  
بگذرانم .

با خوشحالی گفتم

- آه چه خوب اتفاقاً منم يك هفته مرخصی دارم هر چند که اختیارم  
در دست خودم است و میتوانم در صورت لزوم آن را بیشتر هم بکنم .  
- (ولدا) کاملاً متوجه حرفهای ما شده بود و در حالیکه مرتب  
پاهایش را تکان میداد و لبانش را در میان دندانهایش میگرفت سعی  
میکرد خودش را بخواندن دناله صفحات کتابش مشغول نماید .  
دختر میهمان دار ، کارش را تمام کرد و بدنبال لبخندی از آنجا دور شد  
با طاق خلیان رفت .

رویم را بجانب (ولدا) کردم و گفتم :

- عزیزم يك دنیا معذرت می خواهم ، مجبور بودم چند کلمه ای  
با او صحبت کنم .

او بدون اعتنادر ظاهر بخواندن کتابش ادامه داد و من مجدداً  
گفتم :

- آه ، تو ناراحت شدی . باور کن اگر میدانستم حسودیت می شود  
هرگز . . .

او با عصبانیت شیرینی حرفها قطع کرد و گفت :

- بس کن ( مايك ) هیچ هم حسودیم نشده و بر عکس بسیار

خوشحالم چون از این پس تکلیفم را میدانم و بمحض پیاده شدن زهواپیما

با هواپیمای بعدی بنیویورك باز خواهم گشت : تا تو و او راحتم و بدون مزاحم باشید .

— آه ، آه از تو چنین حرفهایی بعید است ، مگر مرا نمیشناسی ؟  
او باز هم صورتش را از من گرداند و گفت :

— من حرفی با تو ندارم خواهش میکنم بیش از این ناراحتم

نکن .

در همین وقت هواپیما که از چند لحظه قبل بروی باند نشسته بود ایستاد و مسافرین از جاهایشان بلند شدند تا پیاده گردند ، و لدا هم بسرعت کمر بندش را باز کرد و از روی صندلی بر خاست و چمدان کوچکی را که لباسهایش در داخل آن قرار داشت بدست گرفت و بتندی بطرف در هواپیما رفت .

منهم کمر بند صندلی را از دورم باز کردم و چمدانم را بدست گرفتم و با عجله بدنبالش روان شدم . چه هیچ بعد نبود او حماقت کند و با هواپیمای بعدی بنیویورك باز گردد .

در يك لحظه با خودم گفتم : « مايك مگر دیوانه بودی که با آن دختر حرف زدی بالاخره این طبع بلهوس تو کاری دستت خواهد داد » ولی خوب چه مینوانستم بکنم این تقصیر آن دخترك چشم آبی بود ( ولدا ) خیلی زودتر از من از هواپیما پیاده شده بود و من ناچار

شدم با سرعت بیشتری پلههای هواپیما را طی کنم تا باو برسم ، در بین پلهها تنهام با چند نفر از مسافرین تضاد نمود و ناچار شدم از آنها که صدایشان در آمده بود معذرت بخواهم ، در پای پلکان همان دخترك

میهماندار ایستاده بود و بالبخند دانه‌ری بی‌مرا مینگریست. وقتی مقابلش رسیدم فوراً گفتم :

مثل اینکه فراموش کردید بگوئید چه وقت میتوانم یکبار دیگر شما را ببینم ؟

او بادستش اشاره‌ای به «ولدا» که باعجله بطرف كمرک فرودگاه میرفت نمود و گفت :

- آنجارا نگاه کنید همسرتان خیلی عصبانی شده است .

- لبخندی برویش زدم و گفتم :

- ولی او همسر من نیست .

- معذرت می‌خواهم نامزدتان .

- او دوست عزیز او نامزد من نیست او منشی من میباشد .

دخترک باز هم لبخندی زد و گفت :

بهر جهت فعلاً او از دست شما فوق‌العاده عصبانی شده و در این صورت

تصدیق می‌کنید که ما نباید باز هم یکدیگر را ببینیم .

بازویش را گرفتم و گفتم :

- آه نه این چه حرفی است که می‌زنی ، من اگر یکبار دیگر شما

را نبینم این مسافرت بدلم نخواهد چسبید .

او با ناز مخصوصی گفت :

- یعنی تا این اندازه بدیدار مجدد من علاقه‌مند هستید ؟

بتندی جواب دادم :

- از اینهم بیشتر ، خوب حالا خواهش میکنم زودتر بگو چه وقت

میتوانم ترا ببینم ؟

- با بودن آن خانم هیچ وقت ؟  
 مستقیم بچشمان جادو کرش نگریستم و گفتم :  
 - آه باز هم که حرف او را زدی، گفتم که او فقط منشی من است آخر  
 من مایکها مر کار آگاه خصوصی میباشم .  
 اولبغند نمکینی زد و اظهار داشت :  
 - اینرا که خودم میدانستم .  
 با تعجبت گفتم :  
 - از کجا ؟ !

از روی عکستان که در روزنامهها هر چند وقت یکبار چاپ  
 میشود .

با خوشحالی گفتم :

- بسیار خوب حال که مرا شناختی آیا باز هم ...  
 او حرفم را قطع کرد و گفت :

- من پس فردا ساعت هشت شب در کافه‌ای که در عقب سالن

گمرک قرار دارد منتظرت هستم .

بایک حرکت بوسه‌ای از لبانش برداشتم و با شغف زیادی

گفتم :

- منتظرت خواهم بود عزیزم و فعلا خدا حافظ، بامید دیدار .

او دستش را بعنوان خدا حافظی برایم تکان داد و من بسرعت از او

دور شدم و بسمت گمرک دویدم تا به « ولدا » ملحق شوم .

در سالن كمرک موفق بیافتن «ولدا» شدم و فوراً دستش را گرفتم

و گفتم :

- چه میکنی ، آیا جداً می خواهی مرا تنها بگذاری و بروی ؟  
او بدون آنکه کوششی برای خارج کردن پنجه هایش از میان  
انگشتانم بکند جواب داد :

- ولی تو تنها نخواهی بود .

خنده ای کردم و گفتم :

- آه عزیزم ، باز هم از این حرفها زدی ، چرانی خواهی قبول

کنی که ...

او بسرعت و با عصبانیت حرفم را قطع کرد و گفت :

- که چی ؟ که مقداری حرفهای دروغ سر هم کنی و برایم و بگوئی ؟

هان ؟ ! باز هم خنده ای کردم و گفتم :

آه نه ، باور کن نمی خواهم دروغی بتو بگویم ، اگر بحرفهایم

گوش کنی خودت هم تصدیق میکنی که لازم بود با او آنطور حرف

بزنم .

« ولدا » ابروان باریکش را بالا برد و گفت :

- و لازم بود او را ببوسی ؟ !

آه البته ، آخر خوبست قدری هم بحرفهای من توجه کنی تا از

جریان با خبر شوی

« ولدا » شانتهایش را بالا انداخت و گفت :

- بسیار خوب گوش می کنم .

شروع بصحبت کردم و گفتم

- اودختر یکی از ثروتمندان نیویورک است ولی پدرش از اودل خوشی ندارد و می خواهد وی را از ارث محروم کند لذا چندی قبل این دختر بمن مراجعه کرد و گفت که اگر بتوانم حقش را از پدرش بگیرم يك چهارم آن را که مقدار زیادی خواهد شد بمن میدهد .

« ولدا » بتندی پرسید :

- خوب این ها که گفتی چه بطنی با امروز دارد .

بچشمانش نگرستم و گفتم :

- آه ، تو که نمی گذاری من حرفم را تمام کنم .

او سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت و من دامه دادم :

- من از آن روز بعد بر اثر آن ماجرای قبلی که ناچار شدم

بچند کشور مسافرت نمایم (۱) دیگر او را ندیدم تا امروز و خودت

تصدیق میکنی که ناچار بودم او را بسوی خودم بکشم چون دستمزد کلانی

در انتظارم است و میتوانم در عوض دست و پنجه نرم کردن با جنایتکاران

يك دفعه هم با دختر خوشگلی چون او معامله نمایم به محض آنکه این حرف

از دهانم خارج شدم آشکارا دیدم که چهره « ولدا » سرخ شد و لبانش را

بدندان گزید فوراً بخود آمدم و بایک حرکت منشی زیبایم را در آغوش

گرفتم و بوسه ای جان بخش از لبان نارنجی رنگش ربودم و گفتم :

- آه معذرت می خواهم عزیزم او خوشگل هست ولی نه با اندازه تو

تو از تمام زنان عالم قشنگ تری ، باور کن راست میگویم .

۱ - مربوط بکتاب هفت گلوله که ترجمه و منتشر شده است .

بوسه من و این جمله آخری کار خودش را کرد و لبان «ولدا» بلبخند زیبایی گشوده شد، اصولاً کدام زن یا دختری در این دنیا وجود دارد که از شنیدن وصف زیباییهای خودش شادمان نشود و لب بخنده نگشاید، محال است شما بزنی که می بینید بگوئید او از همه همجنسانش زیباتر است و او بشما علاقمند نگردد حتی اگر از بدعق ترین زنهام باشد.

(ولدا) مثل آنکه از خندیدن پشیمان شده باشد فوراً بخود آمد و دو مرتبه اخمهایش را درهم کرد ولی نه مثل اول و من برای آنکه دل او را بیشتر بدست آورده باشم گفتم:

.. خوب اگر تو میل نداری من این کار را دنبال کنم رهائش خواهم کرد.

او زویش را بجانب من گرداند و گفت:

.. جدی میگی «مایک»

بازویم را بازویش دادم و اظهار داشتم:

.. البته عزیزم، ولی فراءوش نکن که شغل من این است و اگر

نخواهم این کار را قبول کنم. ناچارم قضیه چند جنایتکار را دنبال کنم و چه بسا که جانم...

او حرفم را قطع کرد و گفت:

.. آه، نه «مایک» من حرفی ندارم، تو همین کار را قبول کن

ولی مواظب باش زیادی دست از پا خطا نکنی؟

بار دیگر او را بوسیدم و گفتم:



– مطمن باش عزیزم ، من تورا از همه دنیا بیشتر دوست دارم  
و هر کاری را هم که میکنم بخاطر آسایش تو است .  
او بار دیگر لبخند زیبایش را باز یافت و گفت :  
.. متشکرم ..

حال دیگر خیالم از جانب «ولدا» راحت شده بود ، هر چند که  
باو دروغ گفته بودم و اصولاً من آن دختر را نمی شناختم و حتی اسمش را هم  
نمیدانستم چیست چه رسد به نام و نشان پدرش ولی خوب در بعضی مواقع  
انسان ناچار است دروغی بگوید و شر قضیه‌ای را که دامنگیرش شده  
بخواباند .

نیم ساعت بعد مراسم گمر کی انجام شده من «ولدا» سوار تا کسی‌ای  
شدیم و راه هتلی را که از قبل بلد بودیم در پیش گرفتیم .  
هتل مزبور بسیار شیک و آبرومند بود و دارای پانزده طبقه بود  
من از قدیم این هتل را همیشه ختم زیرا چند بار مجبور شده بودم در  
آنجا اقامت نمایم .



صاحب هتل مرد بسیار متواضع و خوبی بود و به محض دیدن  
من با خوشحالی گفت .  
.. همانطور که بازو بیازوی «ولدا» داده بودم باو نزدیک شدم  
و گفتم :

– البته و اینهم «ولدا» منشی من می باشد .  
مرد صاحب هتل که هیکلی چاق داشت دستش را بجانب «ولد»

دراز کرد و گفت :

.. بسیار خوشوقت هستم ماد مازل .

پس از انجام احوال پرسی من از او خواستم تا اطاقی در اختیارمان بگذارد. مرد چاق فوراً کلیدی را از پشت سرش برداشت و بطرف من گرفت و در ضمن یکی از مستخدمین را که کتی قرمز رنگ باشلواری طوسی بتن داشت صدا زد و باو گفت که چمدانهای ما را بردارد و باطاقمان ببرد .  
آنجا اطاق بسیار خوبی بود ، در حقیقت يك آپارتمان تمام بود و با همه وسایل آشپزخانه و حمام و اطاق خواب ، و همه چیز ...

انعامی بمستخدم دادم و او از اطاق خارج شد و فرصتی پیش آمد تا

نارا حتی آن روز «ولدا» را ازدلش بیرون نمایم .

## فصل دوم

بدنبال ماجرای قبلی من برای يك هفته میهمان دولت آمریکا و اداره کار آگاهی آن بودم تا بخرج آنها در هر جا که می خواهم استراحت نمایم و برای گذراتدن يك هفته چه جایی بهتر از لاس و کاس پر جوش و خروش ممکن بود وجود داشته باشد.

بهمین جهت بود که من باتفاق (ولدا) عازم آن سفر شدیم و تصمیم گرفتم از این يك هفته تا آنجا که قدرت داریم لذت ببریم. همان شب بنا بخواهش (ولدا) یکی از کافه‌ها که مثل اغلب کافه‌های لاس و کاس مرکز تجمع قمار بازان هم بود و انواع و اقسام ماشینهای جک بات و سایر ماشینهای قمار در آنجا قرار داشت و مورد استفاده مردم قرار میگرفت رفتم.

تقریباً در حدود ساعت ده شب بود که بر حسب اتفاق گذارمان بسالن قمار افتاد و چون منظره مردمی که پولهایشان را مفت و مسلم از دست می دادند بسیار تماشائی بود ما هم تصمیم گرفتیم قدری در بالای سرشان بایستم و منظره باخت و بردشان را تماشا کنیم.

اصولاً مثلی است معروف در بین مردمان لاس و کاس که میگویند

هر کسی وارد این شهر بشود غیر ممکن است حتی يك بار هم که شده غمار نکند. و این کاملاً درست است چون در این شهر آنقدر وسایل قمار موجود است و آنقدر سالن‌های قمار وجود دارد که هر بی‌ذوقی را سر ذوق می‌آورد و بفکر می‌اندازد که حتی اگر برای یکبار هم شده شانس خود را بیازماید و بهمین جهت بود که من هم در این دام افتادم و در پشت میزی که عده زیادی در اطرافش مشغول بودند نشستم و باز تو نهائی که خریده بودم مشغول شدم.

(ولدا) در اول با این کار من مخالفت میکرد و می‌گفت بهتر است آن را انجام ندهم چون ممکن است تمام پولهایم را ببازم اما من باو یاد آور شدم که ماهی‌مان دولت آمریکا هستیم و هر چقدر هم ببازیم از جیب خودمان نخواهد رفت.

او دیگر حرفی نزد و در بالای سر من ایستاد و منم مشغول شدم، در اول در حدود (۹۰) دلار باختم اما دو روزم و سوم جبران آن را کردم و در حدود (۵۰۰) دلار بدست آوردم.

منشی زیبایم گفت که تا همانجا بس کنم چون دیر وقت است بمحل اقامت‌مان برویم ولی من که اشیهایم تحریک شده بود و بردهای آن دوره بازی جلوی چشمانم را گرفته بود از جایم حرکت نکردم و باز هم بازی ادامه دادم نمیدانم چقدر بازی کرده بودیم که ناگهان صدای بهم خوردن دربی توجهم را بطرف چپ که طول میزد در آن سمت بود و من در طرف دیگرش بودم. جلب کرد و تا سرم را از روی ورق‌ها بلند کردم با منظره وحشت انگیزی مواجه شدم.

چهارمرد مسلسل بدست که لباسهای چرمی سیاهی بر تن داشتند  
دو تایی آنها سیگار برگی را دود میکردند، در حالیکه لوله‌های مسلسلشان  
را بطرف میز گرفته بودند در رو بریمان مقابل درب ورودی سالن  
قرار داشتند و هر لحظه آماده شلیک بودند.

همه حاضرین وحشت زده و متعجب بودند و من توانستم در همان  
چند ثانیه رخسارشان را ببینم که رنگ پریده و زرد شده بود.

جنایتکاران بدون کلمه‌ای حرف بلافاصله دستهایشان را بروی ماشه  
فشرده‌ند و چند ردیف گلوله بقیسه‌های پراز بطرهای مشروب پاشیدند و تمام  
آنها را خورد کردند.

من بلافاصله دست (ولدا) را که بالای سرم ایستاده بود گرفتم و او را  
بطرف زمین کشیدم؛ خودم هم از روی صندلی بزیرافتادم و در پناه میز قرار  
گرفتم ولی در آخرین لحظه صدای ناله (ولدا) را بهمراه آوای اتعجار گلوله  
ها و صدای درهم شکستن بطری‌ها و ناله مردمان وحشت زده شنیدم که  
میگفت:

— آه ... سوختم ...

حال دیگر (ولدا) در کنار من و در پشت میز قرار داشت و اگر  
گلوله‌ای هم شلیک می‌شد بما اصابت نمی‌کرد.

بسرعت (ولدا) پرداختم و پرسیدم:

— چه شد. آیا گلوله بتواصابت کرد.

او بازویش را نشانم داد و من دیدم که خون از روی بازوان لختش

سرازیر است. دیگر نفهمیدم چه میکنم. سرعت او را بروی دستهایم

انداختم و بدون توجه بشلیك پی در پی جنایتکاران از وسط صندلیهای درهم ریخته گذشتم و از در عقب سالن خود را بخارج رساندم و از پله هاپائین رفتم و خودم را بنیابان رساندم و جلو اولین تا کسی ای را که از آنجا میگذشت گرفتم و بسرعت داخلش شدم؛ گفتم که بنزدیکترین بیمارستان برو. راننده پایش را بروی کار نهاد و فرمان را چرخاند و با سرعت بطرف بیمارستان براه افتاد.

من رویم را بجانب (ولدا) که حالا بروی صندلی نشسته بود کردم و پس از آنکه با دستمال بازوی خون جکانش را بستم تا موقتاً از ریزش خون جلو گیری نمایم گفتم:

– آیا خیلی ناراحت شده ای ؟

اول بنخند بیرنگی زد و گفت :

آه نه ، چیزی نیست فقط قدری درد دارد .

برویش خندیدیدم و گفتم .

– خوب اگر درد نداشت که تو زنده نبودی !

او دیگر حرفی نزد و منم برای آنکه بیش از پیش ناراحتش نکرده

باشم ساکت ماندم و تا رسیدن تا کسی ببیمارستان حرفی نزدم .

راننده که جوانی بسیار قوی و چالاک بود اتومبیل را مقابل درب

بزرگ بیمارستان متوقف نرود و شروع بوق زدن کرد ، چند لحظه بعد

درب بزرگ باز شد و تا کسی بداخل آن رفت و مقابل ساختمان متوقف شد.

من بسرعت (ولدا) را از آن خارج ساخته و پول راننده را دادم

و منشی زخم دیده ام را بداخل بیمارستان بردم

در آنجا دکتر کشیک شروع بکار کرد و بسرعت گلوله را از بازوی او خارج ساخت و محل زخم را پانسمان کرد و آنگاه او را باطاقی برد و در آنجا بستری نمود .

من از دکتر پرسیدم آیا خطری دارد یا نه و او پس از قدری فکر گفت :

... آه نه ، خطر چندانی ندارد ، فقط باید چند روزی بدون حرکت در اینجا بستری باشد چون گلوله از کنار استخوان بازو زده شده و مختصر آسیبی بآن وارد ساخته است .

از دکتر تشکر کردم و پس از معرفی خودم گفتم که از او کاملاً مراقبت نماید و مطمئن باشد که جبران خدماتش را خواهم کرد . سپس باطاق ( ولدا ) رفتم و او بمحض دیدن من لبخند آرامی بروی لبهایش آورد و گفت :

... مایک ، حال تو بهتر میتوانی بکارهای آن دختر بررسی .  
قدری اخمهایم را درهم کشیدم در کنار او بیرونی تخت نشستم و گفتم :

آه این حرف ها را که باز هم تکرار کردی ؟

او حرفی نزد و من ادامه دادم :

... دکتر گفت که چیز مهمی نیست و تو تا چند روز دیگر میتوانی

از اینجا رج شوی !

او گفت :

... و تا آنروز هم يك هفته تمام شده است .

- آه نه، ومن حتم دارم که خدا کثرتا سه روز دیگر خوب خواهی

شد .

بعد از آنکه وی را دلداری دادم از جایم برخاستم و گفتم:  
- خوب من دیگر باید بروم عزیزم، چون از قرار معلوم این  
يك هفته راهم باید ماکار کنیم، مثل آنکه خدا برای ما آسایش را  
حرام کرده است .

او ابروانش را درهم کشید و گفت ،

- برای چه ، ما که کاری نداریم و تو ماجرائی را دنبال نمیکنی؟  
لبخندی برویش زدم و گفتم :

- پس این که امشب ترا هدف گلوله قرار دادند چه بود ، آیا  
تو فکر میکنی من آنها را همینطوری رها خواهم کرد .  
(ولدا) با ناراحتی خاصی گفت :

- آه (مایک) آنها که نمی خواستند مرا بزنند بر حسب اتفاق  
گلوله‌ای بمن خورد و حالا تو نباید بی جهت خودت را در ماجرائی که  
معلوم نیست پایانش چه خواهد شد دخالت بدهی و جانت را در خطر  
بیندازی .

دستانم را بهم مالیدم و گفتم :

- عجب مگر اینجا جنگل است و ما هم حیوان هستیم که آنها  
هر کاری دلشان خواست بکنند و آنوقت هیچ چیزی هم بهشان نگوئیم  
نه عزیزم و من از همین الان شروع بکار میکنم و تا سرمنشع این کار  
ها را بدست عدالت نسپارم دست بردار نخواهم بود .



او باز هم بادلوایسی گفت :

- آه ، (مایک) بیا ودست از این کار بردار ، مملکت قانون دارد ، پلیس دارد ، دادگستری دارد ، بتوجه که . . . حرفش را بریدم و اظهار داشتم :

- باتمام این حرفها مجال است من دست از سرشان بردارم بخصوص که تو هم زخمی شده ای ، حال اگر بتو آسیبی نمی رسد ، باز شاید در صدد مزاحمت برای آنها بر نمی آمدم ولی باز زخمی شدن تو واجب است قدری گوشمالیشان بدهم ، تا اینها هم مثل تبهکاران نیویورک بدانند که دست و پنجه نرم کردن با (مایک هامر) کار آسانی نیست .

(ولدا) باز هم سعی کرد مرا از تصمیمی که داشتم منصرف نماید ولی حرفهایش بیشتر بود چون من کسی نبودم که از تقصیر آنها صرف نظر نمایم .

بالاخره او هم رضا داد که من وارد آن ماجرا شوم و آنگاه از او خدا حافظی نمودم و از بیمارستان خارج شدم و با تا کسی کوچکی که پس از پانزده دقیقه انتظار نسیمیم شده بود خودم را بکافه ای که (ولدا) در آنجا زخمی شده بود رسانیدم .

در لاس وگاس اصولاً روزی وجود ندارد ، نه آنکه در حقیقت در آنجا همیشه شب است ، بلکه برای مردمی که بآنجا می آیند روز بیمعنی است چون آنها فقط شبها از محل های اقامتشان خارج می شوند و در عوض روزها را بنخوابیدن و استراحت کردن میگذرانند .

من تصمیم گرفته بودم هر طوری شده است آن جنایتکاران را  
 به چنگ بیاورم و بدست عدالت بسپارم تا دیگر کسی جرئت نکند چنان  
 کارهایی را بکند.

در بین راه که تا کسی بسوی قمارخانه مبرفت پیش خودم فکر  
 میکردم عجب استراحتی دارم میکنم.

## فصل سوم

سالن قمارخانه کاملاً بهم ریخته بوده، تمام میزها واژگون شده و اغلب سندیها خورد گردیده بود، مثل اینکه بعد از رفتن ما نزاعی هم رخ داده بود، چون ظواهر امر چنین حکایت میکرد.

قفسه های پر از مشروب خورد شده و تکه های شیشه در زیر نور چراغهای سقف برق میزد، مشروبها بروی زمین ریخته بود و بوی نا-مطبوئی در فضا پیچیده بود.

چند نفر پلیس مشغول تحقیق از دو نفر مردی که در موقع وقوع حادثه در آنجا حضور داشتند بودند و بقیه مدعیون هم هر يك بجهاتی از سالن خارج شده بودند.

در روی زمین مقداری خون ریخته بود و نشان میداد که بغیر از (ولدا) کسان دیگری هم زخمی و یا کشته شده اند.

وقتی من داخل شدم مرد چاقی که شکم بسیار بزرگی داشت و کنار پلیسها ایستاده بود متوجه من شد و با تعجب مشغول نگرینستم گردید.

فوراً بجمع آنها نزدیک شدم و خودم را معرفی کردم و گفتم که منشی زیبایم در آنجا هدف گلوله قرار گرفته و او را بیمارستان رسانیده ام

و حالا هم برای رسیدگی بجرایان تیر خوردن او بآنجا آمده ام .

و پس از نشان دادن پلاک کار آگاهیم رو بطرف یکی از پلیسها که آنجا ایستاده بودند نمودم و گفتم :

- خوب حالا تقاضا میکنم جرایان را برای من تعریف کنید و بگوئید مشتریان چه شدند و آیا جنایتکاران را دستگیر نمودید یا نه ؟  
پلیس که مرد متوسط القامه ای بود جواب داد :

چند نفر زخمی شدند و يك نفر هم کشته شد ولی جنایتکاران فرار کردند و ما نتوانستیم دستگیرشان نمائیم .  
لبخندی زدم و گفتم :

- مثل اینکه شماها هم دست کمی از پلیسهای نیویورک ندارید؟

پلیس مزبور اخمهایش را درهم کرد و گفت .

- ولی اگر شما هم بجای ما بودید جز این کاری نمی توانساید بکنید بتندی گفتم :

- بله درست است ، این فرمول کلیه پیلهاست که تا انسان حرفی

بهشان زد بگویند ، اگر شما هم بجای ما بودید چاره ای بجز این کار نداشتید و یا کاری نمی توانستید بکنید و از این قبیل ...

مرد چاق در صحبت مداخله کرد و گفت :

- آقای (مایک هامر) اینها تا اندازه ای هم راست میگویند و حق

دارند چون اگر اطلاع داشته باشید، در این قبیل شهرها معمولا هر کسی بخواهد قمارخانه ای باز کند دیگران همین بلاها را بر سرش می آورند

و آنقدر آن را تکرار میکنند تا او مجبور شود از این شهر برود .

با حیرت بصورت او نگرستم و گفتم :

- نمی فهمم منظورتان چیست ، خواهش میکنم واضح تر حرف

بزنید .

او با آرامی گفت :

- اول خوبست من خودم را معرفی نمایم ، اسم من (توماس میکلاوند)

است و صاحب این قمارخانه و کافه میباشم و تازه مدت یکماه است که باین

شهر آمده ام و سرمایه ام را بخطر انداخته ام . . .

حرفش را بریدم و گفتم :

- در این صورت می خواهید بگوئید که رفقای دیگر تان می خواهند

باین وسیله شما را از اقامت در این شهر بترسانند . . .

- بله چون آنها همانطور که گفتم هر کسی را که بخواهد در

این شهر بروی دستشان بلند شود آنقدر اذیت می کنند تا مجبور بترك

اینجا گردد .

- بنا بر این تمام قمارخانه داران در ما جرای امشب دست دارند .

او پس از قدری سکوت پاسخ داد

- ببله ولی آنها خودشان مستقیماً در اینگونه کارها دخالت نمی کنند .

بلکه از چند سال قبل باین طرف سندیکائی مخصوص درست کرده اند و

مقدار زیادی پول خرج کرده اند و داور دسته ای ترتیب داده اند که

رئیس آن دسته حق دارد ، هر کسی را که تازه باین شهر آمد و خواست

بروی دست دیگران بلند شود در وحله اول بترساند و مجبور بترك اینجا

نمایندش و در مرحله دوم اگر آن شخص خیلی پرتو بود بکشندش . قدری

فکر کردم و گفتم:

- بنا بر این کار من آسان تر شد چون میدانم که در مقابلم يك نفر که نماینده چندین نفر است قرار دارد .
- مردچان بصورت من نگریست و گفت :
- آقای (هامر) من میخواستم پیشنهادی بشما بکنم .
- بتندی جواب دادم :
- تقاصا میکنم بفرمائید .
- او قدری اطرافش را نگریست و سپس گفت :
- من میخواهم بشما پیشنهاد کنم که برایم کار کنید .
- او سکوت کرد و من پرسیدم :
- اگر ممکن است قدری واضح تر مقصودتان را بگوئید .
- او باز هم اطرافش را نگریست و سپس گفت :
- پس خواهش میکنم بیائید تا باهم بدفتر من برویم چون در آنجا بهتر میشود حرف زد .
- سرم را بعلامت موافقت تکان دادم و بهمراه او برافتم تا بدفتر کارش بروم مرد چاق در همان حالی که بهمراه من می آمد رویش را بجانب پلیس ها کرد و گفت :
- شما ها خواهش میکنم کارتان را بکنید و صورت مجلس را که گفتم تهیه کنید چون باید خسارتی را که وارد شده از بیمه بگیریم .
- آنگاه بدنبال من آمد و پس از گذشتن از درب جلوسالن قمار، وارد راهروئی شدیم و در انتهای راهرو مقابل دربی که چراغ سبزرنگی در بالای آن

روشن بود و بروی پلاکی در زیر نور چراغ نوشته بود (اطاق مدیر) توقف نمودیم و او دستگیره را بگردش در آورد و مرا بداخل اطاق دعوت نمود. داخل اطاق شدم و بروی مبلی در گوشه اطاق نشستم و مرد چاق هم در رو برویم بروی دسته مبلی نشست و در همان حال که سیگار برکش را آتش میزد گفتم :

— آقای (هامر) من قبلا هم یکی دو بار که فرصتی کردم و صفحه حوادث روزنامه‌ها را تا با آخر خواندم شرح عملیات حیرت انگیز شما را هم مشاهده نموده‌ام و بهمین جهت وقتی فهمیدم شما هم ناظر این ماجرا بوده اید در حقیقت در ته دلم نوری تابید و خدا را شکر کردم. چون متوجه شدم که اگر بتوانم شما را مأمور دفع این ماجرا بکنم خیالم از هر حیث آسوده خواهد بود.

من ساکت نشسته بودم و او همچنان بحرف زدنش ادامه میداد :

— . . . حال از شما می‌خواهم که در مقابل پاداش خوبی که خواهم داد، قدم به میان بگذارید و شر این احمقها را از سر من کوتاه کنید، چون بهیچوجه قادر نیستم اینجا را تعطیل کنم، برای آنکه تمام سرمایه — ام را که محصول سالها کوشش و تلاش شبانه روزی ام میباشد بروی این کار گذاشته‌ام و تا بحال این بار سومی بود که این جنایتکاران بقمارخانه‌ام حمله کردند و تمام شیشه‌های مشروب را بزیر کبار مسلسل گرفتند.

اوسکوت کرد و من گفتم :

— ولی موضوعی را باید بشماتند که بدهم آنها نیست که من برای استفاده از یک هفته مرخصی ام باین ایالت آمده‌ام و میهمان دولت آمریکا

میباشم .

اولبختدی زدو گفت .

- آه اینرا خودم هم میدانستم چون جریان آن سفرتان را که منجر بگرفتن چنین مرخصی ای شد در روزنامه ها خواندم .

بصورتش نگریستم و گفتم :

- بنا بر این تصدیق میکنید که نمیتوانم پیشنهاد شماره قبول کنم .

او آشکار ناراحت شد و گفت :

- اما خوبست اینرا هم بدانید که آنها بر طبق گفته خودشان منشی

شمارا هم هدف گلوله قرار داده اند و چه بسا که این گلوله ممکن بود او را برای همیشه از زندگانی کردن محروم نماید .

فهمیدم که او میخواهد با پیش کشیدن این موضوع حس انتقام

جوئی مرا شریک کند و در این میان خود استفاده ببرد لذا گفتم :

- آه ، البته خودم هم از این موضوع اطلاع هستم ولی تصدیق

کنید که گرفتن انتقام آن یک گلوله خیلی آسان تر است تا اینکه بنواهم

ماجرائی را دنبال کنم و برای مدت مدیدی با جنایتکاران پنجه درافکنم .

او باز هم از رو نرفت و گفت :

- آقای هامر خواهش میکنم مرا در این میان تنها نگذارید

چون برای شما که صرفی نمیکند ، و در ثانی پول خوبی هم به رای این

کارتان خواهم داد !

لبختدی برویش زد و گفتم :

- برای من پول چندان مهم نیست .



او با التماس بیشتری گفت

- خواهش میکنم این کار را قبول کنید .

- آه مگر در این شهر کار آگاه دیگری وجود ندارد ، چرا از

وجود آنها استفاده نمی کنید .

اوپکی بسیگارش زد و دود آنرا از سینه اش بیرون داد و گفت :

- چرا در این شهر هم کار آگاه هست ولی شما چون منشی تان

تیر خورده است از هر کسی دیگری برای این کار مفیدتر خواهد بود .

سرانجام با او موافقت کردم و گفتم که حاضرم برایش کار نمایم

و جنایتکاران را دستگیر کنم و او با خوشحالی دو دستش را بهم گرفت

و گفت :

آه ، خیلی خیلی متشکرم دوست عزیزم .

سپس دست در کشو میزش نمود و دسته چکی را از آن خارج

ساخت و پس از نوشتن چیزی برویش آن را با طرف من گرفت و گفت :

- این تمام مبلغی که میخواهم بشما بدهم نیست و مقداری هم در

در پایان کار خواهم داد و حتی حاضرم يك هفته شما را مهمان خودم کنم

تلافی این يك دو هفته ای که مرخصی داشته اید و ناچار کار خواهید

کرد ، در بیاید .

از او تشکر کردم و چک را گرفتم و پس از دیدن رقمش که بسیار

درشت بود آنرا در جیبم نهادم و در حالیکه هفت تیر ۴۵ کالیبرم را از

جیب شلوارم خارج می ساختم گفتم :

- بسیار خوب آقای (میکالاند) و من از همین فردا شروع بکار

خواهم کرد و امیدوارم خیلی زود آنها را بر سر جایشان بنشانم .  
 آنگاه مشغول پاک کردن و میزان هفت تیرم شدم و پس از آنکه  
 مخزن فشنگش را پر کردم متوجه شدم که او با حیرت مرا مینگرد  
 لذا گفتم :

آه ، ناچارم این پیش بینی ها را بکنم دوست من چون اگر من نخواهم  
 از این هفت تیر با وفا استفاده کنم دشمنانم که بطور حتم از فردا خیلی  
 زیاد خواهند شد از اسلحه هایشان استفاده می نمایند .

او لبخندی زد و گفت :

- امیدوارم موفق شوید آقای (هامر)

از جایم برخاستم و هفت تیر را در جیب عقب شلوارم نهادم و گفتم :

- خوب حال بگوئید ببینم آیا مرکز تجمع این جنایتکاران را

میدانید و آیا رئیسشان را میشناسید .

او پک دیگری بسیگارش زد و پاسخ داد :

-- رئیسشان را که خیر چون او آنقدر زیرک و زرنگ است که

حتی خود کسانی هم که او را برای بیرون کردن رقبائی چون من استخدام

کرده اندوی را نمیشناسند .

پرسیدم :

- پس چطور ندیده و نشناخته استخدامش کرده اند .

او بدنبال آه کوتاهی افزود :

- هان اینهم خودش داستانی دارد تمام صاحبان قمارخانه های

لاس وگاس مردی را استخدام کرده بودند و او اموری از این قبل را تحت

نظر داشت و نمی گذاشت کسی در این شهر قمارخانه جدیدی باز نماید ولی دوران قدرت وی زیاد نبود چون پس از چند ماهی یکره و زجسدش را دریکی از کوچه های یافتند و از آن پس شخصی بر این دسته حکومت میکند که حتی صاحبان قمارخانه های لاس و گاس هم از او میترسند و هر هفته مجبورند مقداری پول بعنوان باج بیکی از فرستادگان او بدهند و اگر این باج پرداخت نشود در مدت بسیار کمی قمارخانه شخصی که پول را نداده است گلوله باران خواهد شد.

با حیرت گفتم .

— آه پس این شخص آل کاپون دوم شده است .

— تا اندازه ای بله ، شاید هم از او قوی تر و خطرناک تر .

— بسیار خوب مطمئن باشید که از پس من بر نخواهد آمد .

— امیدوارم آقای کار آگاه .

— خوب ، حالا بگوئید آیا نشانی اقامتگاه آنها را میدانید؟

مرد صاحب قمارخانه پاسخ داد :

نشانی مخصوصی ندارند ، و همانطور که گفتم هیچکس تا بحال

رئیشان را ندیده ولی بعضی افرادش معمولاً در قمارخانه کوچکی که در

جنوب شهر قرار دارد قمار می کنند و چون پلیس مدرکی بر علیه آنها ندارد

نمی تواند حرفی بهشان بزند .

از او تشکر کردم و پس از گرفتن نشانی آن قمارخانه از آنجا خارج

شدم و بوسیله تا کسی ای خودم را به هتل محل اقامتم رساندم و بدون (ولدا)

با طاقم رفتم و پس از خوردن شام مختصری خوابیدم .

## فصل چهارم

قمارخانه‌ای که نشانی‌اش را از (میکلاند) گرفته بودم همانطور که او گفته بود در یکی از خیابانهای جنوبی شهر قرار داشت و تابلوی نئون بزرگی که بالای‌اش بود مرد گاوچرانی را نشان میداد که مشغول خوردن گیلاسی مشروب بود .

چون روز بود و هواروشن، لذا چراغ‌ها روشن نبود. همانطور که قبلاهم گفتم لاس و گاس روز ندارد، و تمام مردمی که بآن شهر میروند برای آن تن باین سفر میدهند که شبهای خوشی را بگذرانند. شب لاس و گاس بسیار زیباست، تابلوهای نئون است که مرتب خاموش و روشن می‌شود و نورهای رنگارنگ خود را بروی اسفالت و سنکفرش خیابانها می‌پاشد و منظره جالبی از تضاد رنگها بوجود می‌آورد. امروز، روز لاس و گاس بسیار خاموش و بی‌سرو صداست، تمام مردم در اقامتگاههای خود استراحت می‌کنند و خیلی کم بخیا بانها و قمارخانه‌ها میروند، چون تمام قمارخانه و کابارخانه‌ها بر نامه‌های خود را از اول شب آغاز می‌نمایند .

درب کافه مزبور که (جک هن) نام داشت بسته بود و من ناچار شدم

چندتقه بشیبه مقابل آن بزنم .

پس از چند دقیقه مرد سیاه پوستی که بینی پهن شده ای داشت و گیسوانش وز کرده بود در پشت شیشه ظاهر شد و چون چشمش بمن افتاد و دید که ، با اشاره از اومی خواهم تا در کافه را باز کند ، دستش را بگوشه ای برد و تکه مقوایی را که برش نوشته شده بود ساعت کار کافه از (۷) شب بپیدا است ، خارج ساخت و آن را بروی شیشه چسباند .

من فوراً چند ضربه دیگر بدرب زدم و بسا و حالی کردم که باید درب را باز کند . او بناچار آن را گشود و در حالی که دندانهای چرک و سیاه شده اش را نشانم میداد با صدای ناراحت کننده ای گفت:

چیه ، مگه تو زبون آدم سرت نمیشه ، شاید هم سواد نداری؟

دستم را بروی سینه اش نهادم و بعقب فشردمش و گفتم:

- برو کنار عمو ، من اینجا کار دارم نمی خواهم خوش گذرونی کنم .

او خواست مقاومت کند و بهمین جهت دستش را بروی دست من که روی سینه اش قرار داشت نهاد و آن را پس زد و با عصبانیت گفت:

- مانعی تو نیستم این وقت روز کسی رو بداخل اینجا راه بدیم .

بصورت مسخ شده و سیاه رنگش نگریدم و گفتم:

- آقای نیم سوز ، بنظرم هنوز مرا نشناخته ای ؟

او بخيال آنکه میتواند از پس من بر آید یقه ام را میان دستهایش گرفت و در حالی که سعی میکرد مرا از کافه بیرون کند گفت:

- نه و نمی خواهم که بشناسمت .

لبخندی برویش زدم و اظهار داشتم :

- ولی من مایلم خودم را بتو بشناسونم .

او بر فشار دستش افزود سعی و بیشتری کرد تا شرم را از سرش  
بکند و در همان حال گفت :

— مثلا چطور آقا پسر ؟

دیگر درنگ نکردم ، دستم را بالا بردم و با اکناره آن ضربه  
سختی بمیان دهانش زدم و گفتم :

— اینطور جونم .

او بر اثر این ضربه دستش را از یقه‌ام جدا ساخت و با پشت دست  
دیگرش خونی را که هماندم از دهانش جاری شده و بروی لبهای  
کلفت و بدشکلش چکریده بود پاک نمود و دندانهایش را بروی هم  
فشرد و بدون معطلی هر دو دستش را بهم قلاب کرد و ضربه هولناکی بمیان  
چال گردنم زد .

این ضربه چنان با قدرت و جالاکی نواخته شده بود که من برای  
چند لحظه نتوانستم موقعیت را تشخیص بدهم و حاج واج ماندم و این  
فرصتی مناسبی بود برای او که بایک تکان قوی مرا از درب کافه  
بیرون بیندازد .

تازه وقتی بخود آمدم که در پشت درب و داخل پیاده رو خیابان

بودم .

دیدم اگر بخوام راهم را بگیرم و آزاد آنجا بروم و وقت دیگری  
جواب خریدت او را بدهم خیلی بخودش مغرور خواهد شد و از اینکه  
توانسته آدم سمج و مزاحمی چون مرا از کافه بیرون نماید بخود خواهد دیالید  
لذا بدون لحظه‌ای توقف عقب رفتم و باشاندام محکم جلو آمدم و درب

را هدف قرار دادم ، این محمل پس از دو مرتبه تکرار باعث باز شدن درب شدومن فوراً بداخل آن رفتم ویکسر بوسط کافه که پرازسندلی- های درهم ریخته بود پریدم وچشمانم را برای یافتن آن سیاه پ- وست بدبخت باطراف گردش دادم .

ولی هرچه اینطرف و آنطرف رانگریستم اثری ازوی ندیدم بناچار بطرف انتهای سالن براه افتادم چون در آن روبرو درب کوتاهی حلب نظرم را کرده بود .

اما هنوز بدرب مورد نظر م نرسید بودم که ناگهان از پشت ستونی که در طرف راست قرار داشت چیزی بطرفم پرتاب شد و اگر بموقع سرم را نمی درز دیدم شیئی مزبور که يك بطری مشروب بود بر سرم می خورد و شاید باعث مرگم میگردد بر اثر جاخالی کردن من شیشه بروی یکی از میزها افتاد و خورد شد و مشروب داخلش باطراف پاشیده شد .

فوراً متوجه شخصی که از پشت ستون می خواست مرا هدف قرار بدهد شدم او کسی بجز همان سیاه پوست لعنتی بدقیافه نبود .

وقتی متوجه شد تیرش به هدف نخورده است با عصبانیت سندلی ای را که دم دستش بود برداشت و بسوی من پرتاب نمود اما من نتوانستم بسرعت جایم را عوض کنم و در همان حال باطی يك قدم خودم را باو رسانیدم و بسرعت و بدون لحظه ای معطلی مشت دست راستم را در شکمش جای دادم ، او ناله ای کشید و بروی زمین خم شد و من در حالیکه ضربه دیگری بر سرش وارد می ساختم گفتم :

- احمق بدبخت ، توهنوز مرا نشناخته‌ای ، بمن (مايك هامر) میگویند و این اسم در نظر تمام جانیان و آدمکشان مساویست با مرگ . او غرشی مثل گاو از سینه‌اش خارج ساخت و بایک حرکت لگدش را بطرف قوزك پایم رها ساخت . ضربت وارده بسیار شدید بود بخصوص که بنقطه حساسی هم خورده بود معلومست مانع آن نشد که من از زدن ضربه بعدی باو دلسردشوم و باز مانم ، بنابراین آن ضربه را با شدت و قوت بیشتری برپهلویش وارد نمودم و بلافاصله بالگدم برشکمش کوبیدم .

سیاه کردن کلفت بروی زمین افتاد و شروع بنالیدن کرد و التماس کنان خواست که دیگر نز نشم .

وقتی که اوضاع را چنین دیدم از کار او و خودم خنده‌ام گرفت و بالای سرش زانوزدم و گفتم :

- خوب رفیق ، این کار را از اول میکردی ، و خودت را با اینروز نمی انداختی .

او غرشی کرد و چیزی نگفت و من مجدداً گفتم :

- گوش کن عمو ، من بی خودی با اینجا نیامده‌ام . بلکه بدنبال کسانی میگردم که شب قبل بقمارخانه (بتفشه بنفش) آمدند و با مسلسل‌هایشان آنجا را ویران کردند .

او تجمع کنان پاسخ داد :

- آه آنها را من نمی شناسم و اصلاً نمیدانم راجع بچه چیزی حرف میزنی؟

مشت محکمی بر صورتش زدم و با عصبانیت و خستگی زیادی گفتم :



احمق بی جهت سعی نکن مرا فریب بدهی ، چون میدانم آن چهار نفر از فرستاده های اربابت بوده اند ، و اینرا هم بدان که من از اینجادست خالی نخواهم رفت .

اوسکوت کرده بود و قصد نداشت حرفی بزند و من بناچار ضربه دیگری بر او زدم و دستم را بلند کردم تا سومین ضربه را هم وارد بیاورم که ناگهان صدای خشنی از پشت سرم فریاد زد :

— آرام باش آقای کار آگاه .

بسرعت رویم را پشت سرم و بجانبی که صدا از آنجا آمده بود بر-گرداندم و مشاهده کردم که یکی از همان افرادی که شب قبل تیر اندازی کردند ایستاده و مسلسلی در دست دارد و لوله سیاه رنگ و کوتاه آن را بجانب من قرار گرفته است و دست دیگرش بروی ماشه قرار دارد و آماده است تا هر لحظه مثل غربال سوراخ سوراخ نماید . مرد مسلح وقتی دید من رویم را بطرفش برگردانده ام ، با گوشه لبش که سیکاری در طرف دیگر آن بود لبخندی زد و نیم جویده گفت :

— بسیار خوب ، حالا از جایت بلند شو ،

من همانطور بر سر جایم باقی ماندم و گفتم :

— خوب ، باقی رفاقت چه شدند داداش .

اولوله مسلسل را بسویم حرکت داد و بالحن تهدید آمیزی گفت :

بهنره آنچه را میگویم عمل کنی و گرنه نخواهی توانست رفاقت

را ملاقات نمائی .

— لبخندی زدم و از جایم برخاستم و قدمی بسوی او برداشتم و گفتم :

- آه متشکرم ، پس خواهش میکنم خودت جلو بیفت و سمت  
 راهنمائیم را بر عهده بگیر .  
 او بتندی فریاد زد :  
 - از جات حرکت نکن والامثل جورابهای طوری خانمها مشبك  
 خواهی شد .

او این حرف رازد و بیش از پیش آماده کشتن و بخون کشیدن من  
 شد و من ناچار شدم از دستورش اطاعت کنم و در سر جایم بایستم .  
 او قدری سکوت کرد و سپس گفت :  
 - خوب جناب کار آگاه که گفتی می خواهی سایر رفقای ما را  
 ببینی ؟

میدانستم که او در پس این چهره آرام درونی پر جنجال دارد و  
 مشغول طرح نقشه ای است و بدین جهت تصمیم گرفتم بیش از پیش مراقب  
 اطرافم باشم و اگر فرصتی پیش آمد بایک حرکت بطرفش حمله نمایم و  
 مسلسل را از چنگش بدر آورم .

اما چنین فرصتی برایم پیش نیامد چون او ناگهان گفت :  
 - ( رالف ) زود باش ، کار را تمام کن .

و بدنبال این حرف او شیئی در پشت سرم بالارفت و در آخرین لحظه  
 دیدم که يك باتوم سنگین لاستیکی بر روی قسمت پشت سرم فرود آمد و  
 بیهوشم ساخت .



وقتی بوش آمدم و چشم گشودم احساس کردم که دور و ورم تاریک

است و هیچ چیز رانمی توانم بینم و پس از قدری دقت متوجه شدم که در حرکت هستم و شاید بروی اتومبیلی میباشم ، چون صدای موتور آن بگوشم میرسید .

دستهایم را بخرکت در آوردم خوشبختانه آنها را نبسته بودند و من توانستم با لمس کردن اطرافم بحقیقت وحشناکی پی ببرم . آنها مرا در صندوقی چوبی که کوچکترین درزی برای تنفس نداشت محبوس ساخته بودند و بحرکت در آورده بودند و نمیدانستم بکجا خواهم رفت .

بر اثر حرکت ماشین مرتباً تکان می خوردم و هر لحظه احساس میکردم که بمرگ نزدیک تر می شوم ، خودم فکر میکردم چطور مرا با آنجا آورده اند ، چگونه و برای چه مرا داخل آن جعبه گذارده اند ، بکجا میبرند ، ( ولدا ) در چه حال است ، چه می کند آیا حالش خوبست؟ یکباره یاد دختر کی افتادم که قرار بود در کافه فرودگاه ملاقاتش نمایم . آه حالا ساعت چند است؟ آیا از وقت ملاقاتمان گذشته است در این صورت پس او چه کرده طفلك حتماً ناراحت شده و وقتی مرا در آنجا ندیده است .

وقتی فکرم باینجا رسید تصمیم گرفتم هر طور شده از داخل آن قفس متحرك نجات یابم ، از بدشانسی ساعت هم شب نما نبود ، چون از چندی قبل باین طرف وقتی شنیدم که دکترها اعلان کرده اند انسان از نگاه کردن بفسفر شب نما دچار سرطان میشود ساعت فسفر دارم را بایک ساعت معمولی عوض کرده بودم و در این صورت دیگر نمی توانستم در تاریکی مشاهده کنم چه وقتی است و چند ساعت است که داخل آن جعبه قرار دارم .

ولی بهر ترتیبی بود میبایستی در صدد یافتن راه نجاتی برمی آمدم  
و خود مرا از داخل آن مهلکه مرك بار میرهاندم.

جعبه مزبور درست با اندازه میکل من ساخته شده بود و فقط  
عرض آن قدری از اندام من بزرگتر بود و این برای من مفید بود چون  
می توانستم یکی از دستانم را داخل جیبم نمایم و چاقوی کوچکی را که در  
آن داشتم در بیاورم تا شاید بتوانم بوسیله تیغه آن اول سوراخی در  
جعبه نعیه نمایم، که لااقل بتوانم نفس بکشم و بطور موقت از مرگ  
نجات یابم تا بعد چه پیش آید.

بدنبال این تصمیم دستم را با ناراحتی زیادی که متحمل شدم داخل  
جیب کردم و با هر زحمتی بود توانستم چاقوی که وچکم را از آن  
خارج کنم.

بوسیله دندانهایم تیغه چاقو را آزاد ساختم و آنرا بروی قسمتی  
از تخته‌های بالای سرم نهادم و شروع بگردش دادن و فشردن آن کردم  
و آنقدر این کار را ادامه دادم تا بالاخره سوراخ کوچکی به‌الای سرم  
پدیدار شد و هوای تازه و جان بخش بداخل زندان بدون روزنم  
نفوذ یافت.

پس از آنکه چند نفس عمیق کشیدم و مقداری هوای تازه  
بدرون ریه‌هایم سرازیر ساختم بفر آن افتادم تا از سوراخ ایجاد شده  
خارج را بنگرم و ببینم آیا شب شده است یا نه، برای این کار لازم بود  
قدری سرم را بالا ببرم، این کار را انجام دادم و دیدم که هنوز هوا تاریک  
نشده ولی آفتاب هم دیده نمی‌شود، شاید در حدود عصر بود بنا بر این

میتوانستم اگر خودم را نجات بدهم بدیدن آن دخترک میمانندار بروم  
اما چطور .

آسمان از بالای سرم عبور میکرد و گاه گاه صدای عبور اتومبیلی  
بگوشم میرسید و از همین جا توانستم بفهمم که در جاده ای در حرکت هستم  
و شاید بسوی شهری یا جائی میرفتم که من از آن بی اطلاع بودم .

یکباره فکری بخاطرم رسید اگر هفت تیرم سر جایش بود امید  
رهائی از آن قفس تنگ صد چندان میشد .

دستانم بحرکت درآمد و بالاخره توانستم با تحمل رنج فراوانی  
آن را از جیب عقب شلوارم خارج کنم .

لوله هفت تیر چهل و پنج کالیبرم را که معمولاً سنگین است بدست  
گرفتم و با قبضه آن مشغول ضربه زدن به تخته های بالای سرم شدم .

مطمئن بودم که راننده اتومبیل نخواهد توانست صدای آن ضربه  
هارا بشنود چون بطوریکه از ظواهر امر معلوم بود من در روی یک  
اتومبیل بودم و بنا بر این اطاق راننده از جائی که من بودم جدا بود  
چون همانطور که گفتم من میتوانستم آسمان بالای سرم را مشاهده کنم .

ضربه ها را آنقدر تکرار کردم تا سرانجام موفق شدم یکی از  
تخته های کوبیده شده بروی صندوق را بشکنم بدنبال این موفقیت با

امیدواری بتندی بکارم ادامه دادم بالاخره تمام تخته ها خورد شدند و من  
آرام و با احتیاط قدری از جایم حرکت کردم و سر مرا از داخل سوراخ

ایجاد شده بیرون آوردم و مشغول نگرستن با طرفم شدم .

حدسهایم همگی درست بود ، چون در يك جاده که بسوی یکی

از شهرها میرفت و از لاس و گاس خارج شده بود، بروی اتومبیل وانت بار کشی در حرکت بودم و راننده با سرعت بسیار زیادی بحرکت خویش ادامه میداد بدون آنکه متوجه کارهای من باشد.

وانت مزبور دارای دیواره ای در ط-رفینش بود و من توسط سر نشینان ماشینهای که از جاده عبور میکردند دیده نمی شدم.

باز هم قسمتی دیگر از تخته‌ها را کندم و از داخل صندوق خارج شدم و نگاهی بطرفین آن زندان تاریک انداختم ، بدورش با خط سیاه درشتی نوشته بودند :

«شکستی» از خواندن این کلام هم خنده‌ام گرفت و هم عصبانی شدم احمقها شاید باین فکرشان می خواستند مرا بجای چند طرف چینی و شیشه‌ای صادر نماید .

دستهایم را بلبه ماشین گرفتم و قدری خم شدم تا داخل اطاق راننده را مشاهده کنم ، البته این کار را از طرفی کردم که آینه مخصوص راننده که میتواند بوسیله آن عقبش را مشاهده کند وجود نداشت، چه در غیر این صورت راننده مرا در داخل آینه میدید و باعث زحمت می شد.

در داخل اطاق راننده هیچ کس نبود و این موضوع باعث خوشحالی من گردید چون با زحمت کمتری میتوانستم نقشه‌ام را اجرا کنم و خودم را از دست آن راننده بدبخت که با سرعت بسیار زیاد در جاده خلوت پیش میرفت ، نجات بدهم .

همانطور که گفتم اتومبیل سرعت بسیار زیادی داشت و من نمی توانستم از آن پائین بپریم هر چند که اگر سرعتش کم هم بود محال بود

قبل از دستگیری راننده و پرسیدن اینکه چگونه مرا با آنجا آورده و سرانجام بکجا میخواستند ببردم، دست از سرش برداشتم.

بدنبال این فکر هر دو دستم را بلبه اتومبیل گرفتم و با هستگی خودم را در سمت چپ آن آویزان کردم.

اسفالت خاکستری رنگ کف جاده چون ماری در زیر پایم می‌غریه و صدای خش و خش چرخش لاستیکهای ماشین بگوشم میرسید.

اگر کوچکترین غفلتی میکردم و بروی زمین میافتادم بطور حتم در دم جان میسرودم و آرزوی ملاقات با آن دخترک مهماندار را بگور میبرد.

خوشبختانه تا آن وقت اتومبیلی از آنجا نگذشته بود تا سر نشینانش متوجه وضع من شوند و از روی کنجکاوی یا حس ترحم و ملاحظه مرا فراهم نمایند و راننده را از وجود من در آن حالت آگاه سازند.

پس لازم بود تا کسی متوجه‌ام نشده است هر چه زودتر خودم را با طاق راننده برسانم، ماشین همچنان پیش میرفت و حتی ذره‌ای هم از سرعتش کاسته نمی‌شد.

همانطور که دستم را بلبه دیوار ماشین گرفته بودم قدری خودم را بطرف درب طرف چپ کشیدم و پس از چند مرتبه تکرار این عمل موفق شدم نوك كفشم را بروی ركب درب بگذارم و بلافاصله بقیه پایم را هم روی آن نهادم و دريك لحظه بسیار حساس دستهایم را از روی دیواره ماشین برداشتم و با سرعت درب را گشودم و بروی صندلی طرف چپ راننده قرار گرفتم و درست در همان لحظه اتومبیلی هم از کنار ما گذشت.

بلافاصله هفت تیرم را از جیبم در آوردم و دستم را بروی ماشه‌اش نهادم و لوله آن را پهلوی راننده بدبخت برگشته نهادم و باو که فوق العاده ترسیده و دستپاچه شده بود گفتم :

- اگر می خواهی زنده بمانی همینطور آرام آرام براهت ادامه بده و درصدد چاره‌ی برای من نباش .

اما آن بدبخت بسیار ترسیده بود، چون این حرکت مرا هیچ انتظار نداشت و بهمین جهت بیکباره فرمان از دستش رها شد و اتفاقاً در همان وقت کامیون بسیار بزرگی از روبرو در سر راه ما پیدا شد و در ظرف چند ثانیه تصادم وحشتناکی بوقوع پیوست و هر دو ماشین بهم خوردند و چون اتومبیل ما سبکتر از کامیون بود پس از تصادم بعقب راننده شد و از جاده منحرف گردید و تمام شیشه‌های جلویش خورد شد .

من در همان حال بفکر خودم بودم و بتندی اسلحه را رها کردم و و کتم را بروی صورتم کشیدم و سرم را قدری بعقب بردم تا لااقل صورتم از گزند تصادم در امان بماند و زخمی نشود .

اما راننده بدبخت چنین کاری را نتوانست بکند و رول در شکمش فرو رفت و مقداری خون از دهانش بروی فرمان ریخت .

فوراً درب طرف خودم را کشودم و از آن بیائین جستم، ماشین به تخته سنگ بزرگی که کیلومتر شمار و جاده بود برخورد کرده و پس از کندن آن ایستاده بود.

وقتی از اتومبیل پیاده شدم هنوز هم نمی توانستم باور کنم که زنده هستم چون شدت تصادم بسیار زیاد بود ، ولی وقتی چند قدمی راه رفتم



متوجه شدم که آنطور هم که فکر کرده‌ام سالم نیستم چون پای چپم بشدت درد میکرد و شاید شکسته بود بهر صورت آن وقت جای این گونه فکرها نبود و میبایستی هر چه زودتر بکمک راننده بشتابم تا اگر کمکی از دستم برآید انجام دهم.

با این فکر بطرف درب دیگر ماشین رفتم و آن را گشودم راننده هنوز جان داشت و تا مرا دید چشمانش را قدری از هم گشود و با صدای ضعیف و ناله مانندی گفت :

— آقا . . شما باعث . . از بین رفتن . . من . . شد . . ید . .  
من بتندی گفتم :

— چی . . بمن چه مربوط است تو خودت با سایر رفقای شریک  
شدی تا مرا از این شهر خارج کنی .

او باز هم با ناله قدری چشمانش را بروی هم نهاد و سپس گفت :

— آه . . مگر شما . . . شما . . برای . . دزدی . .  
بداخل . . ماشین . . من نیامدید ؟  
باحیرت گفتم :

— نه . . .

و پس از لحظه‌ای سکوت پیش خود فکر کردم شاید آن بدبخت از همه چیز بی اطلاع است و نمیدانسته داخل صندوق چه میباشد بدین جهت پرسیدم :

— مگر تو نمیدانستی داخل صندوق چه هست . . .

او با همان صدای ضعیفش که مثل شمع رفته رفته رو بناموشی

میرفت گفت :

— کدام... صندوق رامیگو... ئید؟

با عجله جواب دادم :

— همان را ، همان که عقب ماشین است و رویش نوشته شکستی؟

او بیشتر نالید و گفت :

— مگر بغیر از چند ظرف چینی چیز دیگری هم در داخل آن جعبه بود؟

— تازه متوجه شدم که آن بدبخت از هیچ چیز با خبر نبوده و نمیدانسته

بجای چینی و سایر ظروف، انسانی را حمل می کند . بصورتش که از چند جا

زخمی شده بودن گریستم و گفتم :

— پس چطور این صندوق را بتو دادند؟

او با سختی زیادی گفت :

.. من يك راننده آزاد هستم ، با اتومبیل کوچکم بار میکشم و

برای خودم کار میکنم... و امروز صبح هم این صندوق را بمن دادند و گفتند

که... او دیگر چیزی نگفت و مقداری خون لخته شده از گلوش خارج

شد و بروی دست من و فرمان ماشین ریخت ...

فهمیدم که او دیگر کارش تمام شده و این بدبخت هم قربانی من و

شاید جنایتکاران شده است .

خون روی دستم را با گوشه کتش پاک کردم و از روی رکاب ماشین

بیائین پریدم .

این گفتگوی ما خیلی طول نکشیده بود چون راننده کامیون تازه

داشت اطراف ماشین را مینگریست و وقتی چشمش بمن افتاد جلو آمد

و گفت :

... آه آقا امیدوارم طوری نشده باشید، آخه میدونید همه تقصیر

خودتون بود که با آن سرعت سرسام آور حرکت میکردید؟

ظاهر آومر اباراننده اصلی اشتباه گرفته بود و برای اینکه اشتباهش

رفع شود گفتم :

... شاید حق باشما باشد ، چون او خیلی تند میراند .

راننده کامیون با حیرت بصورت من نگریست و گفت :

... یعنی.. یعنی شما راننده نبودید؟

... خیر، و من کنار او نشسته بودم .

راننده کامیون اشاره بطرف ماشین حامل صندوق کرد و گفت:

... پس او هنوز آنجاست ، آیا زخمی شده؟

من گفتم :

... بله و هنوز هم آنجاست .

راننده ب سرعت بطرف ماشین رفت و در همان حال خطاب بمن گفت:

... پس بیائید تا وی را ببیمارستان برسانیم ، عجله کنید تا دیر نشده:

امامن او را صدا زدم و گفتم :

... آه لازم نیست عجله ای بکنید دوست من چون گوراو کننده شده

و هم اکنون ارواح منتظرش هستند .

راننده کامیون که مرد بلندقد و قوی هیكلی بود و کلاه کوچکی

بر سرش نهاده و پیراهنی آستین کوتاه بر تن داشت بیکباره مثل قطاری که

ترمزش را بکشند در جایش میخکوب شد و پس از چند لحظه که حیران مرا

نگریست با آرامی بطرفم آمد و گفت:

— پس او مرده است ؟

— بله...

او کلاهش را از سرش برداشت و گفت :

— آه متأسفم... من نمیخواستم...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— میدانم دوست عزیز ، و این شاید بخاطر سهل انگاری خودش بود ،

چون اگر با چنان سرعتی ماشین را به حرکت در نمیآورد حالا باین سر نوشت

شوم دچار نشده بود .

رافنده صلیبی بروی سینه اش ترسیم کرد و آرامی گفت :

— خوب حالا چه باید بکنیم ، آیا شما از اقوام او هستید ؟

— دکمه های کتم را بستم و گفتم :

— نه و منم مثل شما اورانمی شناسم .

— عجب پس چطور سوار ماشین شده بودید ؟

لبخند بیرنگی زدم و گفتم :

— این جریان مفصلی دارد که بخودم و آنها مربوط می شود .

او با حیرت بیشتری مرا نگرست و گفت :

— آه...

مجال تفکر بیشتری را باو ندادم و گفتم :

— خوب بهتر است هر چه زودتر پلیس را در جریان بگذاریم تا

ترتیب بردن جسد را بدهند :

او قدری ناراحت شد و گفت :

— آه پلیس . . .

— مگر شما از پلیس میترسید؟

او با ناراحتی خاصی گفت:

— البته نه، ولی شما میدانید که من بی گناه هستم؟

دستی بهش زدم و گفتم البته دوست عزیز . . .

او قدری قوت قلب پیدا کرد و گفت:

— خوب حالا چگونه می خواهید این جریان را پلیس بگوئید

منظورم اینست که بچه وسیله ای آنها را در جریان خواهید گذارد.

در حالیکه دستم را بداخل حیب بغلم می کردم گفتم:

— من معمولاً يك قوطی سیگاری در جیبم دارم که هم فرستنده

و هم گیرنده است، و زمانی که در نیویورک بودم می توانستم بخوبی از آن

استفاده کنم حال اگر آنرا برداشته باشند و بشود در اینجا هم از آن استفاده

کرد، بسیار خوب است و کار ما صدچندان آسان تر می شود.

راننده با حیرت مرا مینگریست و لحظه بلحظه بر شدت تعجبش

افزوده می شد و من فهمیدم که پیش خودش دارد فکر می کند من بطور حتم

يك جاسوس خطرناك می باشم چون معمولاً جاسوسان اینگونه وسایل

را در اختیار دارند.

برای اینکه او را از تفکر در بیاورم گفتم:

— آیا این راهی که شما بسوی آن میروید بلاس و گاش ختم می شود؟

او بسرعت و با احتیاط پاسخ داد:

— بله، بله . . .

خوشبختانه آنها بجیبهای من دست نزده بودند و توانستم فرستنده مزبور را که با اندازه يك قوطی سیگار بود از داخل جیب مخفی ای که در بغلم وزیر آسترکت قرار داشت خارج کنم .

فرستنده رامیزان کردم و شماره سری پلیس لاس و گاس راهم از دفتر چه مخصوصی که از اداره کار آگاهی نیویورک گرفته بودم پیدا نمودم و دکه مخصوص آن را فشردم چند لحظه بعد صدائی شنیدم که میگفت:

نگهبانی شماره (۸) . بگوשמ بفرمائید ،

— تکمه را فشردم و گفتم :

توجه کنید من (مایک هاور) کار آگاه خصوصی و مأمور دنبال کردن ماجرای (توماس میکالاند) هستم مشخصات دیگر مرامیتوانید از نیویورک سروان (پات جامبرز) پرسید ،

حالا هم در کیلومتر . . .

چون نمیدانستم آنجا کیلومتر چند است و در چه جاده ای هستم و براننده کامیون کردم و گفتم :

— اینجا کیلومتر چند است ؟

او کیلومتر و نام جاده را گفت و من گفته های او را در پشت دستگامی که بی سیم بود و فقط آنتن نازک و کوچکی داشت گفتم و تقاضا کردم فوراً پلیس مخصوص تصادم با آنجا بفرستند چون مردی بر اثر تصادم کشته شده است .

نگهبان شماره (۸) وقتی تمام صحبت مرا شنید گفت :

— بسیار خوب من تمام گفته های شما را روی نوار منعکس کردم

و آنها را با اطلاع مقامات مربوطه خواهم رساند .

شاسی را فشردم و گفتم :

عجله کن . . .

آنوقت دستگاه رادرجیم نهادم و خطاب براننده گفتم :

- تا چند دقیقه دیگر خواهند آمد .

راننده بلافاصله جواب داد :

- بله و تازه اول گرفتاری من است .

خنده ای کردم و گفتم :

- نه دوست عزیز و من سعی خواهم کرد بی گناهی شما را ثابت

کنم .

او با خوشحالی گفت :

- آه آیا راست میگوئید ،

- بله

- خیلی متشکرم آقای کارآگاه من بارها نام شما را شنیده بودم

ولی هرگز خودتان را ندیده بودم و تصور نمیکردم روزی بتوانم ملاقاتتان

کنم .

نیمساعت بعد صدای بوق مخصوص اتو موبیل پلیس و بدنبال آن

صدای آژیر آمبولانس از دور شنیده شد و آنها بآنجا آمدند و پس از

عکس برداری از جسد و محل جسد و معاینه جسد چند سئوالی از من

واز راننده کردند و من فهمیدم که (پات) سفارشم را بآنها کرده است

و تا وقتی در آن شهر هستم میتوانم هر وقت که بخواهم از اداره پلیس و

افراد آن کمک بگیرم .

از آنها تشکر کردم و پس از آنکه گفتم راننده کامیون بی گناه بوده و پس از آنکه آنها هم فهمیدند او سرعت زیادی نداشته است برای تحقیقات بیشتر او را با ماشین خودش و چند نفر پاسبان روانه شهر ساختند، منم سوار یکی از اتومبیلهای پلیس شدم و بشهر رفتم و مقابل هتل محل اقامتم از ماشین پیاده شدم و بداخل هتل رفتم.

صاحب هتل از دیدن سرو وضع درهم من دچار تعجب شد و چون مرا میشناخت و میدانست شغلم چیست فقط گفت :

- آقای (هامر) اینجا هم دست از سر تبهکاران بر نمیدارید؟

لبخندی زدم و همانطور که بطرف آسانسور میرفتم گفتم :

- همینطور است دوست عزیز .

وقتی داخل اطاق شدم ساعت در حدود هفت بعد از ظهر بود و هنوز

یکساعت باقی بود تا بملاقات آن دخترک مهماندار بروم .

بسرعت لباسهایم را از تنم خارج ساختم و وارد حمام شدم و شیر

آب گرم و سرد را گشودم و پس از آنکه وان پر از آب شد داخلش گریه کردم .

پس از خارج شدن از حمام لباس دیگری را پوشیدم و کروات سرخ

رنگی که برنک سیاه کت و شلوارم می آمد و خالی زرد در وسطش خود

نمایی میکردم و از آپارتمان خارج شدم .

وقتی بسالن هتل رسیدم یادم آمد که (ولدا) در بیمارستان بستری

است و من امروز نتوانسته ام احوالی از او بپرسم لذا تلفن روی میز را



برداشتم و پس از یافتن شماره بیمارستان از تلفنچی تقاضا کردم که رابطه مرا با (ولدا) برقرار نماید .

لحظه ای بعد صدای روحنواز (ولدا) منشی نازنینم را شنیدم که میگفت :

-- آه مايك توئی ؟

-- بله عزیزم آیا حالت خوبست ؟

او بالحن مخصوصی از آنسوی سیم گفت :

-- ولی هر چه قدر هم خوب باشد مثل حال تو نخواهد بود .

-- آه این چه حرفی است که میزنی هرگز نخواه که حالت مثل

حال من باشد .

-- چطور ، مگر آن دخترك قالت گذاشت و بر سر وعده گاه نیامد .

بالحنی که سعی میکردم هر چه بیشتر صادقانه باشد گفتم :

-- آه (ولدا) تو هنوز هم این موضوع را فراموش نکرده ای ؟

-- متأسفانه من مثل تو فراموش کار نیستم .

فهمیدم که او از اینکه من صبح پهلویش نرفته‌ام و حالا هم با تلفن

احوالش را میپرسم ناراحت شده لذا گفتم :

-- گوش کن عزیزم ، تو اگر میدانستی از صبح تا بحال بچه یلانی

گرفتار شده بودم حال چنین حرفی را نمیزدی .

او بالحن تمسخر آمیزی گفت :

-- خوب بفرمائید ببینم چه شده و چه اتفاقی برایتان افتاده است .

شروع بشرح جریان روز قبل کردم و پس از اینکه صحبت را تمام کردم  
افزودم :

-- خوب آیا حالا قانع شدی که من زیاد هم فراموش کار نیستم .

و با دلو اِپسی خاصی که مرا بیشتر مفتون میساخت گفت :

-- معذرت می خواهم (مايك) دواظب خودت باش ، ايكاش این

کار را قبول نمی کردی و لا اقل این يك هفته را استراحت مینمودی !

گفتم :

-- ولی دیدی که آنها خودشان بازخمی کردن تو مرا و ادار ببداخله

در کارهایشان کردند :

منشی زیبایم با ناراحتی گفت :

-- آه (مايك) من دلم شور میزند ، برایت میترسم .

خنده ای کردم و گفتم :

-- آه بی جهت ناراحت هستی عزیزم ، چیزی نیست اینهم مثل همه

ماجراهای دیگر است ،

او بتندی گفت :

-- آه نه (مايك) از همین اولش پیداست که . . .

حرفش را قطع کردم و گفتم .

-- خوب از حال خودت حرف بزن این چیزها را فراموش کن .

او قدری سکوت کرد و گفت :

-- راست میگوئی باید زودتر خوب بشوم و بگمك تو بیایم

– متشکرم عزیزم ، اما نگفتی حالت بهتر است یا نه ؟  
 - البته بهترم امروزد کتر زخم بازویم رادو مرتبه معاینه کرد و گفت  
 که بزودی خواب خواهد شد .

– بسیار خوب عزیزم حال من باید بدنبال کاری بروم و از تومی خواهم  
 که استراحت کنی و با خیال راحت این چند روز را هم بگذرانی و هر چه  
 زود تر از بیمارستان خارج شوی .

(ولدا) دیگر چیزی نگفت و من از او خدا حافظی کردم و گوشی  
 را بروی تلفن نهادم و از هتل خارج شدم و تا کسی ای صدا زدم و نشانی  
 کافه فرود گاه رادادم .

## فصل پنجم

وقتی بکافه مزبور رسیدم عقربه‌های ساعت دیواری آن هشت و ده دقیقه را نشان میداد و تمام چراغهای سالن روشن بود و ارکستر آهنگ بسیار جالبی را مینواخت .

در این کافه هم مثل تمام کافه‌های لاس و گاس چند تاماشین قمار وجود داشت و عده‌ای با آن مشغول بازی بودند .

فوراً بطرفش رفتم و از پشت سر دستهایم را بروی چشمانش نهادم و ساکت ایستادم. او انگشتان لطیف و بر حرارتش را بروی دستانم نهاد و وقتی آنها را لمس کرد و آنوقت گفت :

آه باره‌م کار آگا بازی در آوردید ؟

دستانم را از روی چشمانش برداشتم و در حالیکه صدای ای‌راجلو میکشیدم تا برویش بنشینم گفتم :

هیچ فکر نمی‌کردم بتوانی مرا بشناسی ؟

او لبخندی زرد چالی در گونه‌های صورتی رنگش افتاد و آنگاه

گفت :

چطور ممکن است شما را فرموش کرد.

گفتم :

- خوب عزیزم آیا اجازه میدهی دستور بدهم چیزی برای خوردن بیاورند چون من از صبح تا بحال هیچ چیز نخورده‌ام و خیلی گرسنه هستم بخصوص که مدتی هم در زندان بودم و بناچار تلاش زیادی برای نجات خودم کردم.

او با حیرت مرا انگریست و گفت :

- آه ، چه میگوئی (مایک) آیا بر استی تو از زندان گریخته‌ای؟! بدنبال لبخندی کوتاه و زود گذر گفتم :

- بله عزیزم ولی نه از زندان پلیس بلکه از زندان جنایتکاران ، ازیک زندان متحرك مرگبار .

او باز با تعجب بیشتری پرسید :

نمی‌فهمم مقصودت چیه زندان متحرك دیگر چه صیفه‌ای است ؟ اشاره بگارسون سفیدپوش که در آن نزدیکی می‌پلکید کردم و گفتم که مقداری غذا برایمان بیاورد آنوقت رویم را بطرف زن زیبا کردم و گفتم :

- بعداً برایت تعریف میکنم و فقط همین را بدان که از بس خوب هستم می‌خواستند جزو صادرات بخارج بفرستند .

او خواست باز هم سئوالی بکند اما من دیگر مهلتش ندادم و برای آنکه موضوع صحبت را تغیر بدهم گفتم :

- آیا نمی‌خواهی اسمت را بمن بگوئی؟

او شرمزده گفت :

آه چرا خیلی معذرت می‌خواهم که این کار را زود تر نکردم .

اسم من... (انگریڈ لٹون) است .

- خیلی خوشوقت شدم ، خوب آیا توانستید یکم هفته مرخصی تان را از شرکت بگیریید دخترک با لبخندی زیبا لبهایش را گشود و گفت :  
- بله و بالاخره موفق شدم آن را بگیرم .  
- امیدوارم هفته خوشی را در پیش داشته باشید و خوش بگذرد .  
او تشکر کرد و در همین وقت گارسون آمد و غذاهائی را که سفارش داده بودم بروی میز نهاد آنگاه باو گفتم که یک بطرم جین بیاورد .  
گارسون اطاعت کرد و چند دقیقه بعد مامشغول خوردن بودیم .  
پس از اینکه غذایمان را صرف کردیم ( اینگریڈ ) زیبا گفت :  
- از نذائی که سفارش دادی متشکرم مایک خیلی خوب بود .



ساعت در حدود یازده شب بود که من از ( اینگریڈ ) خواستم بهتل من بیاید چون او میگفت که هنوز اطاقی نگرفته است ، دختر زیبا در اول چون خیال میکرد ( ولدا ) هم در آنجا هست مخالفت میکرد ولی من باو گفتم که آن طفلک تیر خورده و فعلا در بیمارستان بسر میبرد ، دیگر چیزی حاکی از مخالفت نکفت و بدنیالم بهتل آمد .

بمحض آنکه وارد اطاق شدیم او خودش را باغوشم انداخت و لبان پر شور هوس افروزش را بروی لبم نهاد و در حالی که سخت دستانش را بدور گردنم حلقه کرده بود ، بوسه ای گرم و تحریک کننده از لبهایم ربود .  
این بوسه بقدری گرم بود و آنقدر هیجان در وجودم تولید کرد که بی اختیار دستهایم را بدور بدن متناسب و لغزنده اش حلقه ساختم و او را بیش از

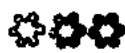
پیش بخود فشردم و در همان حالی که بوسه‌ای از کنار گوشش می‌ربودم و بوی عطر گیسویش را استنشاق می‌کردم گفتم :

آه تو خیلی پر حرارتی عزیزم ، مثل يك آتش میمانی .

او بانازو ادای بیشتری اندامش را حرکت داد و گفت :

آه عزیزم ، مواظب باش آتش نگیری ، چون اداره آتش نشانی خیلی دور است .

از این شوخی او هر دو خندیدیم و من بدون معطلی او را بروی دستهایم بلند کردم و بسوی اطاق خواب رفتم .



صبح روز دیگر وقتی چشم گشودم ( اینگرید ) هنوز در کنارم خوابیده بود ، از جایم برخاستم و خواستم او را بیدار کنم اما تماشای اندام زیبا و آرام خفته‌اش مانع از انجام این کارم شد .

اندامش چون قوی سفیدی که بر آبهای نیلگون شناوری کند در میان ملحفه آسمانی رنگ خود نمائی میکرد و هر انسانی را که حسی داشت بهوس و تمنا می‌انداخت .

بی اختیار بروی شانه‌های خوش تراش و لختش خم شدم و لبهایم را بروی آن نهادم و بوسه‌ای از بدن صورتی رنگ و زیبایش ربودم .

او بر اثر بوسه من از خواب بیدار شد و در حالیکه چشمانش را می‌گشود و مرا مینگریست گفت :

آه صبح بخیر ( مایک )

و بدنبال این حرف دستهای لطیفش را که ناخنهایی بلندمانیکور

شده داشت بروی صورت من نهاد و سرم را بسوی لبهایش کشید و گفت :

آه - (مایک) تو چه مرد نازی هستی !

- تو هم بسیار خوبی عزیزم ، من هیچ تصورش را هم نمی‌کردم  
او با نازا حتی گفت :

- آه «مایک» تو تصدیق بکن آیا این ظلم نیست که ما را مجبور

میکنند هر گز شوهری بطور رسمی برای خودمان انتخاب نکنم .

او راست میگفت چون معمولاً شرکت‌های هواپیمائی میهماندار -

شان را وارد میکند که هر گز شوهری بران خود انتخاب نمایند چون

چنین تصویری کنند که آنها در صورت داشتن شوهر و علاقه خانوادگی دیگر

نخواهند توانست بکارشان برسند و بنا بر این هر که شوهری برای

خودش انتخاب کند ناچار است فوراً استعفايش را هم تقدیم رئیس خود

کند و گرنه آنها خودشان وی را اخراج خواهند کرد .

بوسه‌ای از لبهایش گرفتم و گفتم :

- برآستی آنها ظلم بزرگی میکنند که چنین آتشهایی را زیر

خاکستر ننگ میدارند .

او بگردنم آویخت و گفت :

- آه (مایک) . .

بآرامی او را از خودم دور کردم و گفتم :

- آیا هیچ میدانی ساعت در حدود نه و نیم صبح است ؟

او جواب داد :

ولی من تا وقتی که در کنار تو هستم وقت برایم ارزش ندارد .



بوسه‌ای از روی کیسوی طلائی رنگش گرفتیم و گفتم :  
 آه منبم همینطور ولی شکم که این حرفها سرش نمی‌شود چون  
 چون احتیاج یصبجانہ دارد :

آنوقت از روی تخت بلندشدم و بحمام رفتم و پس از استحمام باطاق  
 باز گشتم و بوسیله تلفن داخلی بگارسون سفارش صبحانه دادم.  
 تا وقتی صبحانه حاضر شد (اینگرید) موطلائی هم از حمام گرفتن  
 فارغ شده بود و پیراهن سرخ رنگ و بسیار خوشبوختی پوشیده بود و  
 زمانی برنگ همان پیراهن بمیان کیسوان مواجش بسته بود و آنها را  
 بطرز دل‌پذیری زینت داده بود.

در حین خوردن صبحانه او بمن گفت که چمدان لباسهایش در انبار فرود  
 گاه هست و باید بگوید آنها را بیاورند و از من پرسید که آیا آنها را با آنجا  
 یعنی اطاق من بیاورند یا خیر :

من قدری فکر کردم و متوجه شدم اگر او بخواهد در همان هتل  
 زندگانی کند با مرخص شدن دلداه از بیمارستان کارم رو بوخامت خواهد  
 رفت لذا از «اینگرید» زیبا تقاضا کردم که در هتل دیگری برای خودش  
 بگیرد و در آنجا اقامت نماید .

اول بخندی زد و با عشوہ گفت :

- آیا از منشی ات میترسی ؟

بدنبال خنده طولانی ای گفتم :

- آه البته ، من از تمام زنان دنیا میترسم ، چون کمتر کسی

در این جهان یافت می‌شود که بطور کامل آنها را بشناسد و بکنه

وجودشان پی ببرد .

آنوقت باتفاق یکدیگر از هتل خارج شدیم و من از او که میگفت کاری در فرودگاه دارد خدا حافظی کردم و بسوی قمارخانه‌ای که روز قبل با آنجا رفته و بیهوش شده بودم براه افتادم .  
خیابانها خلوت بود و گاهگاه اتومبیلی از کنارم می گذشت .  
عابرین بسیار کم بودند و مثل آن بود که در این شهر بزرگ عده بسیار کمی زندگانی می کنند .

در همین هنگام ناگهان روزنامه فروشی که مقدار زیادی روزنامه در زیر بغل داشت و یکی دو تا هم در دست گرفته بود و مرتب فریاد میزد توجهم را جلب کرد و وقتی او بیشتر نزدیک شد صدایش را توانستم بشنوم که میگفت : زده خورد در کاباره ( توماس میکلاوند )  
فوق العاده وقتی روزنامه فروش نزدیک تر شد فوراً یکی از آنها را خریدم و مشغول خواندن شدم .

در سطر اول با تیترا در شتی نوشته شده بود « زد و خورد خونین در کاباره توماس میکلاوند »

و در زیرش با حروف ریزی اینطور شرح داده بود که شب قبل عده‌ای مسلح بمسلسل سبک وارد کاباره (توماس) شده اند و پس از تیراندازی بطرف قفسه‌ها و شکستن چندین میز و صندلی و فراری دادن مشتری‌ها خود توماس را هم زخمی ساخته‌اند و بشدت مجروحش نموده‌اند و او فعلاً در بیمارستان بستری است .

و در زیر خبر توضیح داده بودند که (مایک هامر) که برای استفاده از مرخصی یکپفته ای اش باین شهر آمده مأمور کشف بانیان این توطئه شده و او هم بدست جنایتکاران اسیر گشته است چون چندین ساعت است که از وی خبری بدست نیامده .

از خواندن این اخبار خنده ام گرفت خبرنگار بدبخت بخیال خودش کشف بزرگی کرده بود و خبر دست اولی را در اختیار روزنامه اش نهاده بود .

با خود گفتم این چه کسی است که این کارها را میکند اگر میتوانستم دستگیرش کنم و انتقام (ولدا) را از او بگیریم چقدر خوب میشد .

اول می خواستم بمحل جنایتکاران بروم ولی با خواندن خبر مندرج در روزنامه تصمیم را عوض کردم و بطرف قمارخانه (توماس) براه افتاد .

پانزده دقیقه بعد آنجا بودم .

آنها برای بار دوم قفسه ها را خورد کرده بودند و حتی يك شیشه سالم هم بر جای نمانده بودند

اغلب میز و صندلیها خرد شده و ماشینهای قمار از هم پاشیده بودند و مقداری سکه هم بروی زمین ریخته بود .

باز هم چند نفر پاسبان در آنجا بودند و من توانستم نشانی بیمارستانی را که (توماس) در آن بستری شده بود بگیرم .

بر حسب اتفاق توماس در همان بیمارستانی که (ولدا) بستری بود قرار داشت و من بایک تیردو نشان زدم هم بعیارت (توماس) رفتم و هم بدیدار «ولدا» منشی نازنینم .

«ولدا» بمحض دیدن من از روی تختش بلند شد و خودش را در آغوشم انداخت و با آن دستش که سالم بود سرم را بصورتش نزدیک کرد و لبم را بوسید و در همان حال گفت :

— آه «مایک» چقدر دلم برایت تنگ شده بود .

بوسه‌ای از گونه‌اش برداشتم و آنگاه با آرامی از خود دورش ساختم و گفتم :

— آیا اجازه میدهی قدری بنشینم چون راه زیادی رفته‌ام و خیلی خسته‌ستم او بسرعت از من دور شد و یکی از صندلیها را کنار تختش نهاد و همانطور که بمن اشاره میکرد تا بروی آن بنشینم گفت :

— خواهش میکنم «مایک» بنشین .

بروی صندلی قرار گرفتم و او هم بروی تختش رفت و ملحفه را بروی بدنش کشید و گفت :

— خوب تعریف کن ببینم ، آیا دیشب خوب خوابیدی ؟

بیاد وقایع شب قبل افتادم و خاطره انگیرید در ذهنم جان گرفت و بار دیگر اندام مناسب و زیبایش در مقابل چشمانم قرار گرفت و جواب دادم :

— آه البته عزیزم ، ولی يك چیز ناراحت‌میکرد .

او بسرعت و بادلو اپسی گفت :

- چه چیز مایک ؟

- نبودن تو .

او نگاه مشکوکی بمن انداخت و بالحن خاصی گفت :

- آیا تنها بودی ؟

بدون آنکه مجال تفکر بیشتری باو بدهم پاسخ دادم :

- آه البته ، مگر قرار بود شبهم را با جنایتکاران بگذرانم ؟

او ابروان خوشتر کبیش را بالا برد و چینی بر پیشانی اش

انداخت و گفت :

- آه نه عزیزم ، چرا با جنایتکاران .

متوجه شدم که او مقصودش آن دخترک میهماندار است و

بنا بر این برای آنکه موضوع صحبت را عوض کرده باشم گفتم :

- خوب بهتر است از حال خودت برایم تعریف کنی ، آیا دست

دیگر دردی ندارد ؟

او قدری سکوت کرد و پس از نگاه مستقیمی که بر چشمانم

انداخت گفت :

- بسیار خوب حال که تو مایل نیستی در آن باره بیشتر حرف

بزنیم ، منم حرفی ندارم . بدون اعتنا بحرفی که زده بود گفتم :

-- من پرسیدم آیا دستت خوب است یا نه ؟

دست سالمش را بروی بازوی مجروح و تیر خورده اش نهاد و

گفت :

- آه، بله، و تا اندازه زیادی بهتر است فکر می‌کنم در همین یکی دو روزه دکتر اجازه مرخصی بدهد. و بتوانم پیش تو بیایم.

و پس از لحظه‌ای مکث افزود:

-- آیا تو خوشحال نمی‌شوی؟

بتندی و بدنبال لبخندی گفتم:

-- آه چرا که نشوم، خیلی هم خوشحال خواهم شد.

- متشکرم «مایک»، خوب حال بگو آیا توانستی چیزی از

جنایتکاران بفهمی؟

دستانم را تکان دادم و گفتم:

- فعلاً که نه، تا بعد چه پیش آید، چون امروز بار دیگر

بقمارخانه توماس حمله کرده‌اند و تمام بساطش را درهم ریخته و خودش را هم مجروح نموده‌اند.

«ولدا» با تعجب گفت:

- آه عجب شهر شلوغی است اینجا، درست مثل شیکاگو در زمان

آل کاپون و سایر همدستانش.

لبخندی زدم و گفتم:

-- اتفاقاً زیاد هم اینجا شلوغ نیست چون عده‌ای وقتی این شهر

خرابه‌ای بیش نبوده و حتی گنگ هم باینجا نمی‌آمده، باینجا آمده‌اند و

سرمایه خودشان را بخطر انداخته‌اند و سر و صورتی باین شهر داده‌اند.

حالا که پر کارشان گرفته و با اصطلاح سکه شده است خوب واضح است

که نمی‌خواهند کس دیگری بیاید و از این فرصتی که آنها بوجود آورده‌اند استفاده نماید و بروی دستشان بلند شود .

«ولدا» با حیرت گفت :

-- بنا بر این آنها با هر کس که بخواهد در این شهر قمارخانه‌ای

دایر کند مبارزه خواهند کرد و دشمنش می‌شوند، نه ؟

سرم را حرکت دادم و گفتم :

-- بله و حدست درست است . حال این تو ما س بدبخت هم جزو

یکی از قربانیان شده است .

- ولی چرا پلیس کاری نمی‌کند .

لبخندی زدم و گفتم :

آه مگر فراموش کرده‌ای در شهری بزرگی نیویورک با آن

دستگاه پلیس عظیمی که آنجا هست ، آیا هیچ کار مثبتی تا بحال کرده‌اند ؟

اینجا هم مثل همانجا است بعلاوه پلیس بدون مدرک نمی‌تواند کسی را

یا کسانی را بازداشت نماید و از این دسته هم تا بحال مدرکی بدست

نیاورده است .

«ولدا» گفت :

-- «مایک» آیا فکر نمی‌کنی آنها نمی‌خواهند مدرکی بر ضد

این جنایتکاران بدست بیاورند ؟

ناگهان جرقه‌ای در مغزم درخشید و رویم را بجانبدیوار کردم

و پس ازنگاهی برنگ صورتی آن گفتم :

آه ، شاید حدس تو درست باشد .

( ولدا ) مجدداً گفت :

– حتماً از این موضوع باخبر هستی که در زمان منع مشروبات الکلی در واشینگتن پلیس ها هم با دزدان و قاچاقچیان همکاری میکردند .  
بسرعت گفتم :

– بله ، بله و خوب شد باینجا آمدم و تو ذهن مرا روشن ساختی .  
خیلی متشکرم عزیزم و امیدوارم از این راهی که جلوی پایم نهادی بتوانم نهایت استفاده را بنمایم .

آنوقت چون خیلی پر حرفی کرده بودم از ( ولدا ) خدا حافظی کردم و از اطاق وی خارج شدم و باطاق دیگری که ( توماس ) در آن بستری بود رفتم .

مرد نگون بنخت ، بسیار ناراحت و مضطرب بود و بمحض دیدن من از جایش نیم خیز شد و با صدای ناله مانندی گفت :

– آه ، آقای ( هامر ) شما زنده هستید ؟

لبخندی برویش زدم و گفتم :

– مگر قرار بود من مرده باشم .

او با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت :

– نه ولی شما چند روزی بود که بمن سر نزده بودید و عده ای چنین

شهرت داده بودند که شما کشته شده اید !

گوشه تختش نشستم و گفتم :

– آه نه ، دوست عزیز من حالا حالاها قصد مردن ندارم و هرگز



نباید خبر مرگ مرا باور کنید .

او سکوت کرد و من بخوبی آثار درد و ناراحتی را در درسیمایش مشاهده کردم و گفتم :

- راستی یادم رفت پرسم چطور شد تیر خوردید ؟

او آهی کشید و گفت :

- مثل دفعه قبل یکباره چند نفر مرد تقابدار وارد شدند و تمام

کافه را زیر رگبار گرفتند ، و از بخت بد یکی از گلوله ها هم بران من اصابت کرد ،

او باز هم سکوت کرد و پس از چند لحظه ادامه داد :

- آه ، آقای «مایک هامر» باور کنید اگر وضع اینطور باشد من

ناچارم بساطم را جمع کنم و از این شهر بروم ، چون اگر چند دفعه دیگر هم چنین ماجرائی تکرار شود ، من ورشکست خواهم شد .

من مستقیم در چشمانش نگریستم و گفتم :

- چرا از پلیس کمکی نمی خواهید ؟

او با افسوس سرش را حرکت داد و اظهار داشت :

- آه ، دوست عزیز ، پلیس چکاری میتواند بکند ، من فکر

میکنم اگر خودم چند نفر آدم کش استخدام کنم و وادیشان نمایم بروند و (بار)ها را زیر رگبار گلوله بگیرند خیلی بهتر باشد چون لااقل در آن صورت عدهات از من حساب خواهند برد و بکام کاری نخواهند داشت .

دستهایم را بالا بردم و بعلامت سکوت بطرف او گرفتم و گفتم

- آه ، شما هرگز چنین کاری را نخواهید کرد ، چون من

همانطور که قول داده‌ام تا آخر این هفته تمامشان را دستگیر میکنم و تحویل عدالت میدهم .

آنوقت بیاد گفته «ولدا» افتادم و افزودم .

.. البته اگر عدالتی در این شهر وجود داشته باشد

برای بار دوم از جایش نیم‌خیز شد و با حیرت پرسید .

.. چی؟ اگر عدالتی وجود داشته باشد ، مگر شما فکر می‌کنید

که در این شهر عدالت برقرار نیست؟

فوراً متوجه شدم حرف ناصدایی زده‌ام و بنا بر این برای آنکه

ذهنش را متوجه موضوع دیگری بکنم گفتم .

.. آیا توانستید آنها را بشناسید؟

.. چه کسانی را آقای کارآگاه

.. همان جنایتکارانی را می‌گویم که بکاباره‌ات آمدند و آنجا را

بگوله بستند .

او چشمانش را بست و گفت .

.. آه ، نه ولی همانطور که گفتم آنها از طرف کاباره «جک‌هن»

می‌آیند چون مرکزشان آنجا است .

فکر کردم اگر برای او جریان برخوردم را با آن سیاه‌پوست

و بالاخره بیهوش شدنم را در کافه «جک‌هن» تعریف نمایم کار بیهوده‌ای

است و همان بهتر که او از جریانات پشت پرده بی‌اطلاع باشد .

او وقتی سکوت چند لحظه‌ای مرا دید با التماس گفت :

.. دستگیرشان کنید و شرشان را از سر من بکنید و اطمینان داشته

باشید که دستمزدتان را فراموش نخواهم کرد .

تازه بیاد آوردم که چك او را هنوز هم خورد نکرده‌ام و بنا بر این

گفتم :

... آه بسیار متشکرم دوست من، و من هنوز فرصت نکرده‌ام که آن

چك شمارا هم خورد کنم.

اول بخندی تا امیدانه‌ای زدو گفت :

- بهر صورت اطمینان داشته باشید که باز هم بشما خواهم داد، چون

من اگر کسی مزاحم نشود چندین برابر آنچه را بشما داده و میدهم

خواهم توانست در مدت بسیار کمی جبران نمایم .

... متشکرم دوست من .

آنگاه از جایم برخاستم و از او خدا حافظی کردم و از بیمارستان

خارج شدم . هوارد بتاریکی میرفت که بوسیله تا کسی کوچکی خودم را

بمقابل بار «چك من» رسانیدم .

## فصل ششم

در خارج کافه صدای موزیک و آواز زنی شنیده می شد و تا بلونثون گردان بالای بار که قبلاً گفته ام عکس مرد کاوچرانی را بالباس و کلاه مخصوص نشان میداد مرتباً خاموش و روشن میشد و نور سرخرنگ لامپهای نئون بر چهره عابری که عده شان فوق العاده زیاد بود میافتاد و مناظر بدیعی بوجود می آورد .

داخل بارشدم و بمحض ورود چشم بزن جوان و بسیار زیبایی که که بروی سن قرار داشت و میکروفون کوچکی در میان پنجه هایش بود و باپیچ و تاب بسیار دوست داشتنی و تحریک کننده ای که باندامش میداد - و آواز تندی را همراه بانوای پرشور جاز و گیتار اجرا میکرد، افتاد .

بدون آنکه کلاه شاپویم را از سرم بردارم ، قدری بیشتر آنرا بروی چشمانم پائین کشیدم و بآرامی بسوی گوشه ای که یک میز خالی وجود داشت براه افتادم و در پشت میز قرار گرفتم و بدوشیزه گارسونی که لباس کوتاهی تا بالای رانش پوشیده بود در هم اندم نزدیک شد دستور کیلاسی ویسکی با سودا دادم و گفتم که مقداری هم سالاد لوبیا سبز پخته برایم بیاورد .

دخترک رفت و پس از چند دقیقه با ناز و عشوه مخصوص اینگونه

افراد بمقابل میزم آمد و گیلاس را بروی میز نهاد و ظرف سالاد لوبیا را هم در کنارش قرار داد و گفت :

- آیا چیز دیگری نمی خواهید ؟

همانطور که بزن آواز خوان منگریستم گفتم :

- نه ، متشکرم

او باز هم از رو نرفت و گفت .

- آیا مایل نیستید کسی در مشروب خوردن کمکتان نماید .

بتندی گفتم :

- خیر :

دخترك باز هم بالحنی که سعی میکرد بسیار دلپسند باشد گفت :

- ولی شما خیلی تنها هستید و احتیاج بیک هم پیاله دارید .

دیگر کفرم را در آورده بود و تمام فحش هائی را که میدانستم در

دهانم جمع کردم تا بصورت مهیبی خارجش نمایم ولی فوراً از این کارم

پشیمان شدم و در عوض دستم را در جیبم بردم و یک اسکناس يك دلاری

از آن خارج ساختم و آن را بدست دخترك دادم ، و با عصبانیت گفتم :

- ممکن است خواهش کنم این را از من بگیری و خودت بتنهائی

با کسان دیگری که مایل باشی مشروب بخوری و برایم دعا کنی :

او بسرعت پول را افزودم قاپید و آن را در جیب کوچک پیراهنش

دالته اگر آن را بشود پیراهن نامید) گذاشت و در حالیکه میگفت چه

بی تربیت از آنجا دور شد .

نفسی تازه کردم و گیلاس و یسکی را بدست گرفتم و اندك اندك

مشغول خوردن شدم و در همان حال چشمم بحركات دلغریب زنی که در

روی سن آوازمی خواند افتاد ، او سینه هائی بر جسته داشت و باسنش کوچک بود و گیسوان طلائی رنگش چون خرمنی از طلا بروی شانه های عریان و درخشانش که در زیر نور چراغها درخششی عجیب داشت پریشان شده بود ، و با هر تکانی که بر حسب زیر و بم آواز باندامش میداد دسته ای از گیسوانش را بگوشه ای میانداخت .

او آواز بسیار جالبی را میخواند که معنی اش چنین می شد .

« آ ن ر و ز خ ز ا ن ب و د .

که دیدمت :

برای اولین بار .

بچشمانت ..

نگاه کردم ...

که زیبا بود ..

و آنوقت :

آرزو کردم :

که ایکاش شبها بخوابم ..

در آغوشت چو مهتاب ..

آواز او با صدای مطبوع و گیرایش آنچنان زیبا و دل انگیز بود که

اغلب مشتریان را وادار کرده بود تا صدای روح نوازش گوش کنند .

پس از آنکه آواز او تمام شد من بیش از سایرین برایش دست زدم و

باین وسیله توجهش را بسوی خود جلب کردم و همین کارم باعث شد که

او پس از تعویض لباسش بسمیزم بیاید و اجازه بخواند که در کنارم

بنشیند .

فورا صندلی ای را پیش کشیدم و گفتم :  
- آه تقاضا میکنم .

و بلافاصله دستور گیلاسی مشروب برای او و خودم دادم آنگاه  
گفتم :

- شما صدای بسیار خوبی دارید ، آیا تابحال میدانستید ؟  
او لبخند دیگری زد و گفت :

آه اینرا خیلی ما تابحال گفته اند .  
بلافاصله گفتم :

- ولی بطور حتم اینرا کسی بشما نگفته که خیلی زیبا و دوست  
داشتنی هستید ؟

او تشکر کنان پاسخ داد :

- آه خیر و از شاهم متشکرم که چنین چیزی را بر زبان آوردید  
و مرا بیشتر از پیش مغرور ساختید !  
خنده ای کردم و گفتم :

اما فراموش نکنید که غرور بسیار زیاد هم خوب نیست  
او مثل آنگه ناگهان متوجه موضوعی شده باشد بادلبری بصورت  
خیره شد و گفت :

- آه ، بگذارید ببینم آیا این شما هستید؟ آقای . . . (مایک عامر)

کار آگاه خصوصی نیویورک !!؟

لبخندی زدم و گفتم :

- بله خودم هستم ، ولی شما از کجا مرا شناختید ؟

او مثل اینکه ناگهان غافلگیر شده باشد و چیزی برای گفتن نداشته باشد قدری من و من کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

- من، من، من، من، از ۰۰ روی ۰۰ عکستان شمارا شناختم.  
بلافاصله پرسیدم.

- عکس، چطور، عکس را از کجا پیدا کردید؟  
اودستش را بروی لبش نهاد و گفت.

- آه، از ۰۰ از روی روزنامه‌ها، شما در سراسر آمریکا دارید هم در  
تمام دنیا معروف هستید و همه می‌شناسنتان.  
برای آنکه حرفی زده باشم گفتم:  
- ولی فکر نمی‌کنم اینطور باشد:  
- آه چرا، و من خودم یکی از علاقمندان ماجراهای شما هستم و  
و تمام آنها را در روزنامه‌ها می‌خوانم.

برای آنکه غافلگیرش کرده باشم و مشتش را باز نمایم گفتم:  
- اگر شما ماجراهای مرا می‌خوانید، آیا می‌توانید بگوئید دفعه  
قبل در کجا بودم و چه کردم.

او با دستپاچگی شروع بچرت و پرت گفتن کرد و من فوراً متوجه شدم  
که او بلوف زده و مرا بجهت دیگری می‌شناسد ولی قبل از آنکه سؤال  
دیگری در این باره از وی بکنم گارسون نزدیک شد و شیشه مشروب را  
بروی میز نهاد و این بار بدون آنکه حرفی بزند بسرعت از آنجا دور شد.  
کیلاسها را پر کردم و یکی را بدستش دادم و دیگری را خودم  
بلب بردم و مشغول نوشیدن شدیم و او از هر دری سخن گفت و کاری کرد



که من سخاوالم را فراموش کردم .

بالاخره بعد از مدتی من بدون آنکه بیاد داشته باشم از آمدن بان کافه چه منظوری داشته‌ام از آنجا خارج شدم و از دخترک موطلائی که (لورا جوردن) نام داشت قول گرفتم شب دیگر ببینمش و ساعتی را با هم بگذرانیم .

نمیدانم چقدر مشروب خورده بودم ، هر چند که من در مقابل مشروب حتی اگر هم خمره‌اش را می‌خوردم مثل دیگران نبودم و بایک یاد و جام اختیارم را از دست نمی‌دادم ولی آن شب حال دیگری داشتم بطوریکه نفهمیدم چه وقت از آن کافه خارج شدم .

وقتی بخود آمدم که در کوچه‌ای تاریک قرار داشتم و فقط لامپ کوچکی در بالای تیری روشن بود و نور کمرنگش قسمتی از آن کوچه را روشن می‌ساخت .

بسر کوچه رسیده بودم که ناگهان احساس کردم صدائی از آن طرف دیوار بگوشم رسید و بلافاصله سایه چیزی را که شبیه چماقهای آدمهای قبل از تاریخ بود در روی زمین و مقابل پایم مشاهده کردم .

فوراً بخود آمدم چون بطور حتم کسی در پشت دیوار ایستاده بود و انتظارم را میکشید تا چماقش را بر فرقم فرود آورد و برای همیشه از زندگانی کردن محروم نماید .

در سر جایم ایستادم و قدری خودم را عقب کشیدم اما مثل اینکه آن شخص چماق بدست متوجه حرکت شده بود چون بلافاصله بجلو پرید و چماقش را بالا برد و سرعت پائین آورد و با وجود آنکه من بسرعت و با

چابکی جا خالی کردم قسمتی از بازوی چپم را فلج ساخت.  
بدون لحظه ای درنگ مشتم را در شکمش جای دادم و در همان حال  
لکدی بر پهلویش نواختم.

او بر اثر این ضربه چماق را رها کرد و من آن را از روی زمین  
برداشتم و بی پروا بر پایش زدم ، بطوریکه صدای خورد شدن استخوانهای  
آزرا شنیدم .

مرد بخت برگشته فریاد بلندی کشید و بروی زمین سقوط کرد و  
من بالای سرش چماق بدست ایستادم و منتظر شدم تا اگر خواست باز هم  
حرکتی بکند حسابش را کاملاً تصویه نمایم .

اما مرد من بوز قدرت کاری را نداشت و من نگاهی بطرفین انداختم تا  
بدانم در کجا هستم ، عجیب آنکه احساس کسالتی میکردم و دلم می خواست  
چشمانم را بروی هم بگذارم و همانجا وسط کوچه بخوابم .

در همین افکار بودم که ناگهان صدای صوتی که مثل صوت پاسبانها  
بود بگوشم رسید و از آن افکار بیرونم آورد و متوجه شدم که مرد  
زخمی صوتی بدهان دارد و در آن میدمد .

پایم را با عصبانیت بلند کردم و محکم بروی دهانش کوبیدم ،  
چه فکر میکردم او با این کارش بطور یقین می خواهد دوستانش را با خبر  
سازد و آنها را بسر من بریزد .

صدای جنایتکار زمین خورده در حلقومش خفه شد و شاید چند تا  
از دندانهایش هم بر اثر ضربه لکد من خورد شد :

اما افسوس که او کار خودش را کرده بود و موفق شده بود چند تن

از دوستانش را که در همان نزدیکی ها پنهان شده بودند بگمک بطلبید.  
در يك لحظه چندین نفر از داخل تاریکی ها بیرون جستند و بسرعت  
بطرف من آمدند و در آن تاریکی من می توانستم سایه های وحشت انگیز  
شان را که هر يك چماقی کوتاه حمل میکردند مشاهده کنم.

جنایتکاران بمن رسیدند و حمله شان را بدون معطلی شروع کردند و  
من چماقی را که از دست آن مرد گرفته بودم از مال دیگر رفقایم بلند  
ترو بزرگتر بود بالا بردم و بدور سرم چرخاندم و با هر ضربت یکی از  
جنایتکاران را از پا انداختم.

هر چند که خودم هم از خوردن ضربات آنها محروم نمی شدم مرتب  
کوشه و کنار بدنم بوسیله چماقها و مشت های آنها نوازش میگردید.  
خواب هر لحظه بیشتر بر من غلبه میکرد و پلك چشمانم بروی هم  
قرار میگرفت و این بی حالی من باعث می شد که نتوانم موقعیتم را درست  
تشخیص بدهم و بیشتر هدف ضربات آنها قرار بگیرم.

هر چه سعی میکردم خودم را بر سر یا نگهدارم میسر نمی شد و چند  
دقیقه بعد بکلی از حال رفتم و با ضربه محکمی که از پشت بر سرم نواخته  
شد کاملاً بیهوش گردیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.



سر مای مطبوعی مرا بهوش آورد و چشمانم را از هم گشود، اما بلافاصله  
آنها را بروی هم نهادم چون مقداری آب بداخلشان راه یافت و آنها را  
بسوزش انداخت.

عجیب بود مثل آنکه من در میان آب قرار داشتم و مرتب پائین می-

رفتم تا چند دقیقه نتوانستم موقعیتم را تشخیص بدهم و نمی فهمیدم چه بلائی بر سرم آورده اند خواستم نفس بکشم که ناگهان مقداری آب بداخل ریه‌هایم رفت و فوراً دهانم را بستم، چون فهمیدم که حدسم درست است و در داخل آب قرار دارم، حال درچه آبی نمیدانستم، شاید در میان آبهای يك استخر بزرگ و شاید در میان امواج خروشان و مرگ آور دریا . . .

آه این خیلی وحشتناک بود، پایم سنگینی میکرد و هر لحظه مرا بیشتر بهماق آبهای سرد فرو میبرد، مثل آنکه تمام ماهیان دورورم جشن گرفته بودند و شادی میکردند.

چشمانم را از چند دقیقه قبل گشوده بودم و رفته رفته آنها را با محیط جدید آشنا ساخته بودم و حالا بخوبی میتوانستم اطرافم را بنگرم.

نفسم بشدت گرفته بود و هر لحظه‌ای که میگذشت احساس میکردم بهرک نزدیک ترمی شوم، قدرت تصمیم از من سلب شده بود و دیگر نمیتوانستم چه باید بکنم، و هر لحظه پائین‌تر و پائین‌تر میرفتم.

سرم را قدری خم کردم و ناگهان با منظره تکان دهنده‌ای مواجه شدم سنگی بسیار بزرگ که شاید هم سنگ نبود و تکه‌ای آهن یا چدن بود بوسیله طنابی بپایم بسته شده بود و هم او بود که مرا بهماق آبهای آبی رنگ می‌کشید و بهرک نزدیک ترم می‌ساخت.

دیگر قادر نبودم نفسم را در سینه حبس کنم، بدین جهت تصمیم گرفتم کاری را که ماهی میکند منهم بنمایم، بدین معنی مقداری آب در دهانم بگیرم و پس از مزه مزه کردن و با اصطلاح مکیدن اکسیژنش آنرا از دهانم خارج نمایم.

ولی پس از دو مرتبه تکرار متوجه شدم که این وضع قابل دوام نیست زیرا رفته رفته شکم پر از آب می‌شود و خفه می‌گردیدم .  
 با آخرین نیرویم خودم را بسوی پایین کشیدم و تقریباً خم شدم و طناب را بدست گرفتم و مثل محکوم بمرگی که بدانند عنقریب کشته خواهد شد با ناامیدی بسیاری طناب را بدهانم نزدیک ساختم و آن را که زیاد هم کلفت نبود میان دندانهایم گرفتم و با وجود آنکه بسا هر حرکتی که بدهانم میدادم مقداری آب وارد ریهام می‌شد، شروع بجویدن طناب کردم

این کار آنقدر تکیه ار شد که طناب پاره شد و سنگ از پایم جدا گردید و سبکی خاصی در خود احساس کردم .

آننگاه بدون لحظه‌ای تأمل دست و پائی زدم و خودم را بروی آب رساندم و وقتی بسطح آب رسیدم و نگاهی باطراف انداختم متوجه شدم که در گوشه ساحل دریا میباشم و صخره‌ها در اطرفم داخل آب شده‌اند .  
 با هر زحمتی بود بازوان خسته و بی‌حالم را بحرکت در آوردم و خودم را بسوی تخته سنگها کشانیدم و بروی بلندترین آنها قرار گرفتم و در همان جا مثل تکه‌ای گوشت بدون احساس و فکر بروی تخته سنگ بزرگی افتادم و بدون حرکت در زیر نور آفتاب باقی ماندم .



بعد از چند دقیقه که بی‌حس و حال بروی تخته سنگ افتاده بودم و چشمانم را بسته بودم قدری خستگی‌ام رفع شد و تکانی بخود دادم و چشمانم را گشودم ، اما هنوز نمی‌توانستم از جایم برخیزم چون در روی

قوزك پاييم احساس سوزش شدیدی که توأم با درد بود آزارم میداد .  
چشمانم را با آسمان آبی دوختم و مشغول نگریستن صحنه پر شکوه و  
زیبای آن شدم اما این تماشا زیاد نتوانست دوام بیاورد و آفتاب بداخل  
چشمانم تایید و بناچار از تماشای آن منظره چشم پوشیدم و پلکهایم را  
بروی هم نهادم .

چند دقیقه دیگر بدین نحو بر گزار شد و بالاخره متوجه شدم  
که سوزش پایم بسیار زیاد شده و فکر کردم شاید طوری شده باشد ،  
قدری پایم را بالا آوردم و سعی کردم روی تخته سنگ بنشینم آنوقت  
پاچه شلوارم را بالا بردم و جورابم را بهمراه کفشم خارج ساختم و بگوشه-  
ای انداختم تازه آنموقع بود که فهمیدم سوزش برای چه میباشد ، آن  
طنابی که تا چند دقیقه پیش بوسیله اش سنگی را بیایم بسته بودند هنوز  
يك تکه اش پایم بسته شده بود و همان طناب بود که بر اثر سنگینی سنگ  
قوزك پاييم را مجروح ساخته بود و سوزشی شدید تولید کرده بود .

بهر زحمتی بود طناب را از مچم گشودم و بوسیله دستمال خیسی که

در یکی از جیبهایم یافتم محل زخم را پانسمان کردم .

آنوقت از جایم برخاستم و کتم را پوشیدم و گرد و خاک کی را که بر اثر خیس  
بودن لباسهایم و تماس با سنگهای ساحلی بروی کت و شلوارم که حالا  
خشك شده بود نشسته بود ، پاک کردم و خودم را بجاده ساحلی رسانیدم و  
از راننده کامیونی که از آنجا عبور میکرد تقاضا کردم تا مرا بشهر برساند .

در داخل اتومبیل با خود فکر می کردم چطور شد که من با آنجا

آمدم ، بدون شك خودم را بداخل آبهای دریا نیانداخته بودم ، بلکه

کسان دیگری که حتماً از دشمنان من بودند چنین سر نشوشتی را برایم معین ساخته بودند.

اما چطور و چه کسانی ، بیاد آوردم که مشروب زیادی نخورده بودم تا اختیارم را از دست بدهم و بازهم بیاد آوردم که آن زن آواز خوان که گیسوئی طلائی رنگ داشت بامن مشروب نوشید .  
آه شاید او چیزی، مثلاً یک داروی بیهوش کننده یا خواب آور در مشروب ریخته بود ، ولی چطور چنین کاری را کرد که من منوجه نشدم .  
و بازهم بخاطر آوردم که وقتی آن چند نفر جنایتکار بر سرم ریختند من اگر خوابم نمی برداز پشیمان برمی آمدم ، بنا بر این همه بر اثر خوردن همان داروی خواب آور بوده است .

تصمیم گرفتم بسراغ زن بروم و در این باره سئوالاتی از وی بنمایم . ولی قبلاً لازم بود سری به هتل محل اقامت بزنم و تغییر لباس بدهم چون آن لباسهایم آب دیده و بدون اطو شده بود .

نگاهی بساعتم انداختم عقربه هایش ساعات (۹ر۵) صبح را نشان می داد . و البته لازم بتوضیح نیست که آن ساعت ضد آب بود و بنا بر این هنوز کار میکرد .

در بان هتل محل اقامتم از دیدن سرووضع من بسیار متعجب شده

و گفت :

آقای (مامر) آیا اتفاقی برایتان رخ داده است ؟

لبخندی زدم و در حالیکه بسوی آسانسور میرفتم گفتم :

— نه چیز مهمی نیست رفته بودم کنار دریا قدری شنا کنم

او متعجب تر شد و انگشت سبابه‌اش را بدعانش برد و من بدون  
اعتنا وارد آسانسور شدم و شاسی آن را فشردم .

در اطاقم لباسهایم را عوض کردم و پایم را پانسمان نمودم و چون  
گرسنه‌ام بود يك تخم مرغ پخته و تکه‌ای نان خوردم و از آنجا خارج  
شدم و بوسیله تا کسی ای خودم را بهمان کافه‌ای، که شب قبل آن زن مو  
طلائی در آنجا بود رسانیدم،

تا کسی در مقابل آن توقف کرد و من دیدم که چند اتومبیل سیاه  
رنگ هم آنجا متوقف شده اند .

از تا کسی پیاده شدم و پس از پرداخت کرایه راننده ، بطرف کافه  
رفتم ولی در همان دم بناگهان صداهاى انفجار پی در پی ای بگو شم رسید  
و بلافاصله خودم را بگوشه دیوار رساندم و هفت تیرم را از جیبم خارج  
ساختم ، و آرام آرام همانطور که پشتم را بدیوار چسبانده بودم بطرف  
درب کافه رفتم و بایک حرکت آن را گشودم .

چند نفر کانگستر بلند قامت باقیافه‌های عجیبی که از پشت ماسک  
سیاه رنگشان قابل تشخیص نبود ، با مسلسل‌های دستی‌شان مشغول خورد  
کردن شیشه‌ها و بطری‌های اطراف بودند و مرتب شلیک میکردند .

بمحض آنکه من وارد شدم یکی از آنها که پیدا بود صمت برتری  
بر دیگران را دارد با صدای کلفتش فریاد زد .

- آه بچه‌ها این شیطان را بزنید ، باز هم آمد ، دست‌هاش نکنید .

بدنبال این حرف ، هر سه لوله مسلسل در یک لحظه بطرف من باز

گشت و جنایتکاران یکصدا گفتند :



- اوه . . ( مایک هامر ) . .

وبلافاصله انگشتها بروی ماشه فشرده شد و چندین ردیف گلوله داغ رسوزاننده ، بطرف من شلیک شد که اگر سرعت و باچابکی خودم را بروی زمین نمی انداختم حسابم پاک بود .

در همان حال که بروی زمین افتاده بودم هفت تیرم - را بسوی رئیس آنها که از دیگران بلند قامت تر و چهارشانه تر بود و کلاه شاپوئی بر سر داشت نشانه رفتم و دو گلوله پیاپی شلیک کردم ،

هر دو گلوله ببدنش اصابت کرد و مردنگون بخت در حالیکه فریاد میکشید مسلسلش را بروی زمین انداخت و نقش بر زمین شد .

بسرعت بسوی مسلسل او که در یک قدمی ام قرار داشت خزیدم و آن را بدست گرفتم و بایک حرکت از جایم برخاستم و لوله آن را بسوی سایر دوستانش گرفتم .

اما قبل از آنکه بتوانم گلوله های شلیک کنم آنها زدند بچاک و فر او را بر قرار ترجیح دادند .

با وجود این من از کوشش دست برداشتم و لوله مسلسل را متوجه در ورودی کردم و یک ردیف فشنگ بسوی جنایتکاران که از آنجا فرار شلیک نمودم

مثل آنکه یکی از گلوله ها بکسی اصابت کرد چون صدای فریادی شنیدم ولی این فریاد زیاد دوام نیافت و لحظه ای بعد غرش اتومبیلی بلند شد و فهمیدم که آنها از آن محل دور شده اند .

هنوز مسلسل در دستم بود و نمی دانستم چکنم که یکباره درب سوراخ

سوراخ شده تکان خورده و يك پليس در حالیکه هفت تیری در دست داشت  
وارد شد و بالحن تهدید آمیزی خطاب بمن گفت :  
دستها بالا اگر حرکت کنی کشته میشوی .  
خنده ای کردم و گفتم :

- آه اشتباه کردی داداش ، من خودم يك پاپليس هستم .  
او هفت تیرش را بسوی من گرفت و با عصبانیت گفت :

- بی خود یاره مگو ، گفتم دستها بالا ، مسلسل را بروی زمین بیانداز  
زود باش . دیدم اگر نخواهم دستورش را اجرا کنم ممکن است کاری  
بدستم بدهد بنا بر این مسلسل را بروی زمین انداختم و دهانم را گشودم  
تا حرفی بز نم که صدای دیگری از پشت سرم باناراحتی و در حالیکه نزدیک  
می شد گفت :

- آه آقای پاسبان چه خوب شد که آمدید این احدها تمام کافه  
ما را زیر و رو کردند .

سرم را بر گرداندم تا ببینم صدا از کجای چه کسی خارج شده است  
والی هماندم فریاد وحشت انگیز پاسبان بخود آوردم و مانع دیدن پشت  
سرم شد .

او با عصبانیت بسیار زیادی قدمی بجلو گذاشت و گفت :  
- گفتم حرکت نکن و گرنه کشته می شوی این دومین باری است  
که دستورم را ندیده میگیری .  
لبخندی برویش زدم و گفتم .

-- رفیق من یکبار گفتم مثل تو پليس هستم و ...

او بسرعت میان حرف پرید و اظهار داشت :

— کدام پلیس احمق مسلسل در دست میگیرد و به محل کار مردم بی دفاع می آید و پس از کشتن يك نفر تمام مغازه را خور و خا کشیر مینماید؟  
لبم را گریدم و گفتم :

اولا که احمق خودتی ، حرف دهانت را بفهم بعد بزنی، در ثانی من این کافه را بهم فریخته ام و بتو هم افطار می کنم که تمام پلهای پشت سرت را خراب نکنی و راه بازگشت و نجاتی برای خودت باقی بگذاری .  
اولبخت غیض آلودی زد و گفت :

— من عمریست در اداره پلیس هستم : آنقدر پیل پشت سرم باقی گذاشته ام تا احتیاج پیل جدیدی نداشته باشم .  
آن مردی که حرف مرا قطع کرده بود این بار هم بجلو آمد و رو برویم قرار گرفت و من فوراً شناختمش و فهمیدم که او صاحب کاباره میباشد چون شب قبل هم هنگامی که با آن دخترک مو بور مشغول نوشیدن مشروب بودم وی را دیده بودم و دخترک گفته بود که برای او کار می کند و صاحب کافه همان مرد است :

مرد مزبور بمحض آنکه چشمش بمن افتاد قدمی بعقب گذاشت  
و گفت

— آه ، این تو هستی .

و بسرعت رویش را بجانب پاسبان هفت تیر بدست کرد و ادامه داد .

— آقای پاسبان این مرد شب قبل هم باینجا آمده بود ، و من فکر

می کردم دیشب می خواستند نقشه حمله باینجا را بکشند .

من خواستم حرفی بزنم ولی آن پاسبان مداخله کرد و بمردم زبور گفت :

- خوب آقا از اول جریان را تعریف کنید تا ببینم چه شده است .  
مرد صاحب کافه گفت :

- اطاعت میکنم آقای پاسبان ، چند دقیقه قبل عده‌ای باینجا آمدند و همانطور که مشاهده میکنید با مسلسلهایشان همه چیز مرا زیر و رو کردند و آنوقت این مرد داخل شد و یکی از آنها را هدف گلوله قرار داد و بقیه راهم فراری داد !

پاسبان مثل آنکه تازه متوجه نکته‌ای شده باشد اشاره بمردی که بروی زمین افتاده بود و بوسیله گلوله من بیهوش شده بود کرد و گفت :

- آه ما از این بدبخت غافل شدیم .

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفتم :

- از بس پلیسهای این شهر ورزیده و کار آزموده هستند ، درست

مثل نیویورک .

او چشم غره‌ای بمن رفت و بدون اعتنا بگفته ام بروی مرد زخمی خم شد ولی یکدفعه سرش را بالا کرد و بمن گفت :

- فراهوش نکن که من تیر انداز بسیار ماهری هستم و اگر

بنخواهی کوچکترین خطائی بکنی سند نابودیت را بادست خود امضاء

کرده‌ای !

لبخند استهزائی زد و گفتم :

مطمئن باش جانم را بیش از تو دوست دارم .  
 او با خیال آسوده بروی جسد مرد جنایتکار خم شد و مشغول  
 معاینه آن شد و در همان حال میگفت :  
 - او ، چیزی نشده گلوله بجز از زیر شکمش گذشته شاید بشود  
 زنده نگاهش داشت ، باید زود تر او را بیمارستان ببریم .  
 مرد مزبور ناله های ضعیفی میکرد و سرش را مرتب حرکت  
 میداد .

من برای آنکه ضرب شستی بآن پاسبان از خود راضی نشان داده  
 باشم . بآرامی و بدون صدا هفت تیر ( ۴۵ کالیبرم ) را از جیبم خارج  
 کردم و لوله آن را بسوی مرد صاحب کافه گرفتم و فریادی را که  
 میرفت از گلویش خارج شود در شکمش جای دادم و بآرامی دسّم را  
 بروی لبم نهادم و او را امر بسکوت کردم و در همان حال باهستگی از  
 جایی که ایستاده بودم حرکت کردم و بگوشه ای دیگر در طرف چپ  
 پاسبان رفتم و در پشت ستونی پنهان شدم .

پاسبان بدبخت . همانطور مشغول حرف زدن بود و ناگهان رویش  
 را بطرفی که قبلا من ایستاده بودم کرد و وقتی متوجه شد من آنجا نیستم هفت  
 تیرش را بسوئی که فرض میکردم من از آنجا فرار کرده ام نشانه رفت و  
 چند گلوله پیاپی شلیک نمود .

من با صدای بلندی شروع بخندیدم و در حالی که هفت تیرم را  
 در جیبم می نهادم یکی از بطری های سالم مانده جین را که روی میزی بود  
 برداشتم و درش را برداشتم و آن را بدهانم بردم و جرعه ای نوشیدم و پس

از پاك كردن لبهايم خطاب پاسبان كه فوق العاده عصباني شده بود  
گفتم :

- آه بي جهت خودت را ناراحت نكن ، دوست من چون من اينجا  
هستم و براي رفع تشنگي قدری مشروب می خورم .

قسم می خورم كه او را فوق العاده عصباني کرده بودم بطوریکه  
اگر تمام درجه ها و نشان هایش را از وی میگرفتند تا این اندازه  
خشمگین نمی شد شیشه مشروب را بطرفش گرفتم و قدری نزدیک شدم و  
گفتم :

- بیا بخور ، بخور تا حالت کمی جا بیاید .

او بجلو آمد و بایک حرکت بوسیله ته طبا نچه اش شیشه را كه در  
دستم بود خرد نمود و بالحن و خشتنا کی گفت :

-- این عمل برایت خیلی گران تمام میشود .

خنده ای كردم و خرده های شیشه را از میان پنجه هایم بروی  
زمین انداختم و بروی صندلی شكسته ای كه در آن نزدیکی خود نمائی  
میکرد نشستم و پایم را بروی پایم انداختم و گفتم :

- تو بهتر است اینقدر جوش نزنی و تا من سیگاری آتش میزنم ،

بوسیله تلفن رئیس را و همچنین آمبولانس را برای بردن این جسد

خبر کنی آنوقت سیگاری از جیبم در آوردم و بوسیله فندك آن را آتش

زدم و او هم كه دید چاره ای بجز انجام دستور من ندارد از صاحب كافه

پرسید كه تلفن در كجاست . صاحب كافه گوشه ای را نشانش داد و

پاسبان بخت برگشته و مسخره شده بسوی آن محل دفت او و بعد از لحظه

ای باز گشت ویکی از پیشه‌هائی را که قدری از بالایش شکسته شده بود  
و هنوز در قسمت پائین آن مشروب باقی بود برداشت و قدری از آن را  
نوشید و بروی صندلی ای افتاد و ساکت ماند .

حلقه‌ای دود از دهانم خارج کردم و بآرامی گفتم :

- خوب پس چرا نشستی دوست عزیز .

او باهستگی گفت :

- تو يك شیطان مجسم هستی .

لبخندی زدم و گفتم :

- نه اشتباه کرده‌ای چون من (مايك هامر) میباشم .

او از جایش نیم خیز شد و با تعجب گفت :

- تو... تو (مايك هامر) هستی ؟!

پکی بسیگارم زدم و جواب دادم :

- بله مگر تعجبی دارد .

- آه نه من اسم تو را خیلی شنیده‌ام ، ولی چون قیافهات را ندیده

ام هنوز هم نمی‌توانستم آنچه را میگوئی باور کنم .

بصورتش نگریدم و گفتم :

- باور کن بیا اینهم کارت معرفی نامه‌ام .

آنوقت دست در جیبم کردم و کارت را خارج ساختم و بسوی او

گرفتم و گفتم :

- این معرفی نامه ام هست .

او از جایش بلند شد و آن را گرفت و پس از مطالعه بالحن عذر خواهانه ای گفت :

— آه خیلی معذرت می خواهم حال می فهمم که برای چه می گفتید پلرای یشت سرم را خراب نکنم .

لبخندی برویش زدم و کارت را در جیبم نهادم و گفتم  
— مهم نیست هر کسی اشتباه میکند تو هم اشتباه کردی  
در همین وقت درب کافه بروی پاشیه چرخید و چند نفر پلیس  
داخل شدند و رئیس آنها که مردی کوتاه قد و چهارشانه بود و گیسوانی  
طلایی رنگ داشت ،

پس از شنیدن توضیحات پاسبان بطرف من آمد و گفت :  
— آقای کار آگاه ، من ناچارم شما را توقیف کنم و پس از بازجوئی  
و پرسیدن هویت حقیقی شما از نیویورک آزادتان نمایم ،  
باعصانیت از جایم برخاستم و گفتم :

— این کارها برای چه ، من که گفتم یک یک پلیس هستم و اسمم مایک  
هامر میباشد ، کارتم را هم که نشانتان دادم دیگر چه حرفی دارید که بزنید  
او چشمان سبزرنگ و بی حالتش را بمن دوخت و گفت :

— شما هر که میخواهید باشید ، یک نفر را کشته اید و ما طبق قانون  
باید شما را توقیف کنیم ، البته در صورتیکه شما واقعا کار آگاه باشید سعی  
خواهد شد در مجازاتتان تخفیفی داده شود .

بلافاصله گفتم



- من اورا در حالت دفاع زخمی کرده ام ، و اگر من اورا نمی زدم  
بطور حتم خودم هدف گلوله هایش قرار می گرفتم .

او بدون توجه بحرفهای من گفت :

- این چیزها بعداً معلوم خواهد شد .

و آنوقت اشاره بیکی از پاسبانان کرد و گفت :

- آقا توقیف هستند .

پاسبان دستبندی از جیبش در آورر و خواست آنرا بدستهای من  
بزند اما من دستم را بعقب کشیدم و در يك لحظه تصمیم گرفتم حساب تمام  
شان را برسم و از آن مهلکه فرار نمایم ولی بسرعت فکری که از همتها پیش  
بمغزم راه یافته بود و در حقیقت (ولدا) آن را بمن گوشزد کرده بود، دو  
باره بیادم آمد و با خود گفتم «نکند حرف (ولدا) درست باشد و این پلیسها  
با عاملین این گونه کارها هم دست باشند ، و بدنبال همین فکر تصمیم گرفتم  
مقاومت نکنم و خودم را بدست جریان عادی زندگانی ببرم تا چه پیش آید .  
دستهایم را جلو آوردم و پاسبان دستبندی بآنها زد و رئیس خطاب بوی  
گفت :

جیبهایش را هم بگرد و اسلحه اش را بردار .

پاسبان اطاعت کرد و مشغول جستجو در داخل جیبهایم شد ولی هر  
چه این جیب و آن جیب را کاوید چیزی بدستش نیامد و بناچار رویش  
را بطرف افسر پلیس کرد و گفت :

- قربان او اسلحه ای ندارد .

افسر پلیس گفت :

- بسیار خوب بپرش

آنوقت من براه افتادم و در حالیکه در دلم بریش رئیس میخندیدم  
از درب کافه خارج شدم، چون هفت تیرم در جیبم بود ولی آن جیب طوری  
ساخته شده بود که هیچ کس نمی توانست آن را پیدا نماید بغیر از خودم .  
داخل جیب شهر بانی شدیم و یکسره با اداره پلیس که ساختمان دو  
طبقه و زیبایی بود رفتیم و در آنجا مردی را اطاقی که یک میز و صندلی در وسطش  
قرار داشت و بغیر از آن هیچ چیز در آنجا وجود نداشت داخل کردند  
و درب را برویم بستند .

## فصل هشتم

بعد از آنکه در حدود یک ساعت در آن اطاق در بسته بروی صندلی نشسته بودم و در رودیوار را تماشا کرده بودم در ب اطاق باز شد و رئیس پلیس با همان هیکل چاق و قد کوتاه هوش وارد شد و در را از پشت سرش بست و همانطور که جلومی آمد گفت :

- خوب آقای (هامر) آیا اجازه میدهید چند دقیقه باشما صحبت کنم. بچشمان زیر کش نگریستم و گفتم :

- بله ولی بشرط آنکه اول این دستبندم را از دستم باز کنید. او فوراً اطاعت کرو و پاسبانی را صدازد و دستور داد تا دستبند را از دستانم بکشاید آنوقت بروی صندلی ای که پشت میز و روی من بود نشست و گفت :

- خوب حالا خواهش میکنم هرچه را میپرسم جواب بدهید .

آماده شنیدن سئولاتش شدم و او گفت :

- شما چه وقت وارد آن کافه شدید ؟

سیکاری از جیبم خارج ساختم و بدهانم گرفتم و گفتم :

- من وقتی وارد شدم که آنها مشغول تیراندازی بودند .

- آنها چه کسانی هستند .

مقصودم جنایتکاران میباشند .

- بسیار خوب آیا بسوی شما هم تیر انداختند ،

سیگار مرا روشن کردم و پاسخ دادم :

آه البته ، واگر من قدری دیر جنبیده بودم حالا در مقابل شما

نبودم و در سردخانه پلیس میان سایر جسد ها خوابیده بودم .

- آیا آن مرد را شما کشتید؟

- بله چون او قصد داشت مرا هدف قرار بدهد ولی من پیش دستی

کردم .

بنا بر این شما متهم هستید که يك نفر را کشته اید !

با عصبانیت سیگار مرا در زیر پایم له کردم و گفتم :

- آه ، شما هم کندش را بالا آوردید - این پلیس باز یتان ، یکبار

گفتم من در حال دفاع طبیعی او را کشته ام ...

مرد چاق با بلند کردن دستش مرا امر سکوت داد و گفت :

- آه ، چرا عصبانی شدید آقای هامر ؟

بتندی گفتم :

- برای اینکه شما حرف بی خودی می زنید .

او جواب داد :

- خوب وظیفه ما را انجام میدهیم .

برای آنکه بیش از آن مجبور نشوم با وی صحبت کنم گفتم :

- آیا با نیویورک تماس گرفتید ؟

او گفت :

بله ؟

- خوب چه گفت (پات) و سایر دوستانش .

مرد چاق باناراحتی گفت :

- دستور دادند شما را آزاد کنیم .

بتندی پرسیدم :

- خوب پس چرا چنین کاری را نمیکنید .

مرد چاق باچشمه‌ان سبزرنگش مرا نگرست و پاسخ داد :

- برای اینکه ما فقط از پلیس (فدرال) حرف شنوی داریم و

دستوراتشان را اجرا می‌کنیم .

این بار با عصبانیت بیشتری دستم را بروی می‌زدند و گفتم :

بسیار خوب حال بگوئید با من چه خواهید کرد .

او قدری سکوت کرد و سپس جواب داد :

- با وجود آنکه ممکن است برای شخص من و دستگاہ پلیس

(لاس و گاس) مزاحمت ایجاد شود و تولید ناراحتی بنماید، اما من بیک

شرط حاضرم شما را آزاد کنم ،

بسرعت پرسیدم :

- بچه شرطی میتوانم آزادیم را بدست بیاورم ؟

او دستی بموهای طلائی رنگش که در زیر نور آفتابی که از پنجره

بداخل اطاق می‌تابید ، برق می‌زد کشید و گفت :

- در صورتی شما را آزادمی کنم که از این شهر بروید .

- خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم :

- از این شهر بروم، برای چه، من برای استفاده از یک هفته مرخصی ام.  
 باین شهر آمده‌ام و مخارجم را هم دولت آمریکا متحمل می‌شود حال بیایم و  
 بخاطر کاری که نکرده‌ام اینجا را ترک کنم، هرگز.  
 او از جایش برخاست و گفت:

- پس در این صورت مناسقم چون نمی‌توانم کاری برایتان بکنم.  
 او بسمت درب رفت و من با صدای بلندی گفتم:

- ولی فراموش نکنید که بمن (مایک‌هامر) می‌گویند و هر کاری  
 که بخواهم از دستم برمی‌آید و از اینجا هم چه شما نخواهید و چه بخواهید -  
 خارج خواهم شد.

او یکبارہ ایستاد و مثل آنکه چیزی بخاطر آورده باشد گفت:

- آراستی فراموش کرده بودم اینرا از شما پرسم.

گفتم:

- خوب حالا سؤال کنید.

مرد چاق خواب داد:

- شما برای (توماس) کاری کنید، نه؟

لیخندی زدم و گفتم:

- بله ولی مقصودتان زانمی‌فهمم.

- خوب گوش کنید، من هرگز نمی‌خواهم کسی از دستم ناراحتی.

ای داشته‌باشد و بنا بر این درباره شما هم چنین فکری دارم و یک پیشنهاد  
 دیگر هم می‌کنم.

بسرعت حرفش را بریدم و گفتم:

چه پیشنهادی :

او بجای آنکه بسؤالم جواب بدهد گفت :  
شما از توماس چقدر پول میگیرید .

- آیا می‌خواهید آن پول را شما بمن بدهید ؟  
- بله و ما حتی دو برابر آن را هم بشما میدهیم .  
بدنبال پوزخندی پرسیدم :

- ممکن است علت این ولخرجی شمار بدانم !  
او بتندی گفت :

- علت بخصوصی ندارد، در درجه اول چون نمی‌خواهم بانگه‌داشتن  
شما در اینجا برای خودم و اداره پلیس در سر درست کنم و در مرحله دوم  
بخاطر اینکه می‌خواهم این شهر آرام باشد و مثل نیویورک نشود .  
بقهقه خندیدم و گفتم :

- آیا فکر می‌کنید همین حالا از نیویورک بدتر نیست وضع اینجا؟  
او پاسخ داد :

- بله ولی اگر در این شهر باشید وضع اینجا از نیویورک هم بدتر  
خواهد شد .

بصورتش که بزرگ و سرخ شده بنظر میرسید نگریستم و گفتم:  
- خواهش میکنم دست بردارید آقا ، در نیویورک بآن بزرگی  
معال است در مدت دوروز اینطور که اینجا مغازه‌ها را بزیر آتش گلوله  
های مسلسل میگیرند مغازه‌ای را گلوله باران کنند .  
او گفت :

- بهر صورت من حاضرم همانطور که گفتم دو برابر آنچه را  
توماس بشما خواهد داد از بودجه اداره بدهم و خودم و سایر مردم را  
از.

حرفش را بریدم و گفتم:

- از لطف شما بسیار متشکرم و خواهش میکنم مرا راحت  
بگذارید.

او از اطاق خارج شد و درب رادر قفایش بست و من بروی صندلی  
نشستم و بفکر فرو رفتم.

- آیا این مردم که رئیس پلیس لاس و گاش می باشد با جنایتکاران  
همدست است که اینقدر دلش می خواهد مرا از این شهر دور کند. اگر  
همدست نیست پس چرا اینقدر اصرار میکند.

شاید واقعا راست میگفت و دلش نمی خواست آن شهر بیش از آنچه  
شلوغ بود شلوغ شود. شاید هم آن زن موطلائی ای که در کافه  
مرا بیهوش کرده بود عامل چنین جنایاتی باشد. ولی من که هنوز اطمینان  
نداشتم او بیهوشم کرده است.

از تصور اینگونه فکرها مغزم داغ شد و لذا دنباله اش را نگرفتم  
و در صدد طرح نقشه ای برای فرار بر آمدم.

پس از نیم ساعت تفکر باین نتیجه رسیدم که باید از آنجا فرار  
کنم حال بهر طریقی که ممکن باشد.

از جایم برخاستم و پشت در برفتم و چند ضربه بآن نواختم پس  
از لحظه ای صدای مردی از آنطرف گفتم:



— چه می خواهید .

گفتم :

— آیا شما مأمور مراقبت از اطاق من هستید ؟

صدا جواب داد :

— بله و من مأمورم از شما و اطاقان مراقبت شمایم و در ضمن هر

چیزی خواستید برایتان حاضر کنم .

بالحن اطمینان بخشی گفتم .

— بسیار خوب حالا درب را باز کن چون من کار بسیار لازمی

دارم .

لحظه ای صبر کردم تا کلید را از داخل قفل خارج ساخت و درب را

گشود و در آستانه آن قرار گرفت .

نگهبان مزبور يك تفنگ خود کار لوله بزرگ بر شانه اش

آویزان بود و این نشان میداد که دستور دارد در صورت لزوم از آن استفاده

نماید و مانع فرار احتمالی من گردد .

از او تقاضا کردم تا درب را در قفایش ببندد و او با تردید و دودلی

این کار را کرد و در پشت درب قرار گرفت، در حالیکه دستش بروی ماشه

بزرگ تفنگ قرار داشت .

لبخندی برویش زدم و قدری از آنجا دوشدم و در همان حال گفتم:

— در جهات چیه دوست عزیز .

او پس از قدری سکوت جواب داد :

— گروه بان آقای کار آگاه .

بروی یکی از صندلیها نشستم و گفتم :  
 بنابراین مرا میشناسی آیا؟ مرا هم میداننی ؟  
 او بتندی گفت :

— آه البته آقای کار آگاه چه کسی هست که ( مایک هامر ) را

نشناسد :

— بسیار خوب از لطفت متشکرم حال بگو ببینم آیا مایلی درجه  
 ات بالا برود و مقام بهتری در دستگاه پلیس پیدا کنی .  
 او پس از قدری فکر با احتیاط گفت :

— البته هر کسی دلش می خواهد ترقی کند .  
 — آفرین حال پیشنهادی بتو میکنم که اگر انجامش دادی و  
 موفق شدی بآرزویت خواهی رسید .

او سکوت کرد و من دوباره گفتم :

— خوب گوش کن من یک پیغامی دارم که می خواهم آنرا بهر  
 طریقی که صلاح میداننی بنیویورک مخابره کنی .

او بصورت من نگریست و گفت :

— هر کاری بخواهید میکنم فقط بشرط آنکه بخلاف وظیفهام

نباشد .

— نه و آنچه را میخواهم یک کار پلیسی است و بهمین جهت هم

هست که میگویم درجه خواهی گرفت :

او گفت :

— بسیار خوب بگوئید گوش میکنم :

- تو خوب میدانی که مرابی جهت در اینجا نگه داشته اند و هیچ

کناهی ندارم .

بله .

- بسیار خوب من چیزی بروی يك تکه کاغذ می نویسم و از تو می-

خواهم که در اولین فرست آن را بنیویورک و با اداره پلیس آنجا مخابره کنی .

- حرفی ندارم بنویسید .

فورا تکه ای کاغذ از جیبم در آوردم و پیامی برای (پات جامبرز)

دوستم و رئیس اداره پلیس نیویورک نوشتم و در آن یاد آور شدم که مرابی جهت توقیف کرده اند و میگویند باید پلیس فدرال دستور آزادیم را بدهد یا اینکه خودم در مقابل گرفتن مبلغی پول لاس و گاس را ترك نمایم و دیگر به آن شهر نیایم .

و در پایان از (پات) تقاضا کردم که هر چه زود تر ترتیب آزاد

شدنم را بدهد .

آیوقت کاغذ را با سببان دادم و يك اسکناس پنج دلاری هم از

جیبم خارج ساختم و بطرفش گرفتم و گفتم :

- اینهم پول تلگراف امید وارم موفق شوی دوست عزیز :

او پول را نگرفت و گفت :

- آه آقای کار آگاه شما مرا خجالت می دهید .

فهمیدم که اصرار بیهوده است چه ذوق درجه گرفتن و ترفیع از

تمام اینها برای او بیشتر است ، لذا دیگر حرفی نزدیم و تباضا کردم که

هر چه زود تر و بهر ترتیبی که صلاح میداند دست بکار شود :

او در حالیکه درب را باز میکرد تا خارج شود پرسید :

- آیا دیگر امری نیست آقای کار آگاه ؟

- خیر و خیلی متشکرم میشوم اگر نتیجه کارت را بمن گزارش

بدهی .

او از درب خارج شد و گفت :

- اطاعت میکنم آقای کار آگاه و البته مرا می بخشید که نمی توانم

درب را باز بگذارم .

- لبخندی زدم و گفتم :

مهم نیست دوست عزیز .

او درب را بست و من صدای چرخش کلید را در قفل آن شنیدم

آنوقت دستهایم را پشت سرم بردم و مشغول فکر کردن شدم و در همان

حال بتماشای دیوارها پرداختم .

مثل اینکه يك ندای غیبی بمن میگفت تو در این اطاق اگر جستجو

کنی مدرك مهمی بدست خواهی آورد . اصولا انسان گاهگاهی

چنین می شود و می تواند و قایعی را پیش بینی کند و یا موضوعاتی را

حدس بزند و بر حسب اتقان بیشتر اوقات این گونه افکار درست درمی

آید و ب نتیجه مطلوب میرسد .

منهم پس از این فکر از جایم برخاستم اول بدم پنجره رفتم و از پشت

شیشه نگاهی بخارج انداختم اطاقی که من در آن بودم در طبقه دوم بود و

از زمین فاصله زیادی داشت هر چند که من قصد فرار نداشتم ولی اگر هم

می خواستم چنان کاری را بکنم غیر ممکن بود .

از مقابل پنجره بکنار آمدم و در روی دیوارها شروع به تحسین کردم همه جا را با انگشتانم لمس نمودم تا شاید بتوانم در بی مخفی پیدا کنم ولی هر چه جستجو کردم بی نتیجه بود .

درست در لحظه ای که می خواستم دست از کاوش بپهوده ام بردارم و بسرجایم برگردم ناگهان اسوراخ مخصوص لوله بخاری جلب توجهم را کرد :

بآن سمت رفتم و درب برنجی آن را برداشتم اول هیچ چیز مشکوکی در آنجا وجود نداشت و فقط تاریکی و دوده بچشم می خورد آستینهایم را بالا زدم و دستم را بداخل لوله بردم و با انگشتانم سعی کردم چیزی را که خودم هم نمی دانستم چیست بیابم ، بالاخره هم موفق شدم و پس از کوشش زیادی و بعد از آنکه دستم کاملا سیاه و دوده ای شد چیزی که شبیه يك دکه بود بداخل لوله بزیر انگشتانم غلطید .

بدون يك لحظه تفکر آن را فشردم و در انتظار ماندم تا نتیجه کارم را مشاهده کنم .

ابتدا صدای خروخری بگوشم رسید و سپس بطور ناگهانی دریچه ای در طرف دیگر اطاق گشوده شد .

فورا بآن سمت رفتم و مشغول نگرستن داخل دریچه که مثل يك قفسه کتاب بود شدم ، اما آنجا هم چیزی نبود .

شم پلیسی ام بمن نوید داد که باید در داخل آن قفسه هم يك دکه باشد و با فحردن آن راه تازه ای باز گردد .

با این فکر دستم بحر کتدر آمد و تمام زوایای آن قفسه کوچک  
برالمس کردم تا عاقبت دستم بجائی اُخورد که دریچه دیگری در داخل  
قفسه گشودم شد و مفاری تاریک و طوطانی درست باندازه يك كتاب جیبی  
در مقابلم نمودار شد .

دستم را بداخل آن غار کوچک کردم و بجستجو پرداختم ، حدس  
میزدم آنچه را در آنجا خواهم یافت بطور حتم بسیار با ارزش و مفید خواهد  
بود و برای بسیاری از افراد خطرناک ! . . .

اما در اینجا هم هیچ چیز نیافتم دیگر کفرم درآمده بود و با این  
حال نمی خواستم دست خالی آن موفقیت را رها کنم .

جستجو برای چندمین بار آغاز شد و بالاخره شاسی بسیار ریزی  
در زاویه کوچک طرف چپ آن سوراخ چهار گوش ب زیر انگشتان کاوش  
کننده ام لغزید و بدون معطلی آن را فشردم .

بناگاه چیزی از داخل سوراخ بجلو پرید و طوری با شدت جلو  
آمد که اگر سرعت خودم را بعقب نمی کشیدم ممکن بود صورتم را  
داغان کند .

چیزی شبیه يك دست اتوماتيك بجلو آمده بود و يك ضبط صوت  
بسیار کوچک بر روی پایه ای در مقابلم قرار گرفت .

با خوشحالی آن را برداشتم و تمام شاسی ها را فشردم و آن مغناک تیره  
را از نظرها پنهان نمودم و پس از آنکه با دستمالم دستهای دوده ای ام را  
قدری تمیز نمودم ضبط صوت را در جیبم نهادم و آماده نشستم تا خبری  
از آزادیم بشنوم .

البته در آنجا هم میتوانستم از ضبط صوت استفاده کنم و بینم نواری که برویش قرارداد چه هست وای شرط احتیاط نبود که در همان محل این کار را بکنم بنا بر این آن کار را موکول بفرصت و جای مناسب تری کردم .

نیمساعت دیگر انتظارم پایان رسید و درب اطاق باز شد و همان پاسبان سرش را داخل کرد و بسرعت کاغذی را بمیان اطاق اداخت و بتندی گفت :

- آقای (هامر) این جواب تلگراف است ، خیلی مواظب باشید کسی متوجه نشود، چه در آن صورت من همه چیزم را از دست خواهم داد .

از او تشکر کردم و کاغذ را از روی زمین برداشتم و آن پاسبان درب را بست و من کاغذ را گشودم در داخل کاغذ چند جمله کوتاه بچشم می خورد و امضاء (پات) در زیرش بود .

(پات) نوشته بود (مایک، اوضاع درست می شود و تا چند ساعت دیگر آزاد خواهی شد سلام مرا «بولدا» بیهان)

(جامبرز)

با خوشحالی نامه را در جیبم نهادم و بروی صندلی نشستم و سومین سیکارم را هم آتش زدم و مشغول دود کردن آن شدم :

رفته رفته هوا رو بتاریکی میرفت و در طی این مدت من هیچ چیز نخورده بودم حتی يك لیوان ویسکی .

در حدود ساعت (۸) شب بود که درب اطاقم باز شد و رئیس پلیس لاس-

و کاس وارد شد و در حالیکه آشکارا چهره اش گرفته و ناراحت بود بطرف من اشاره کرد و گفت :

- بالاخره شما موفق شدید ، نمیدانم چه کسی خبر دستگیری و توقیف شمارا بنیویورک رسانیده است ،

لبخندی زدم و با تمسخر گفتم :

- عجب پس من آزاد هستم .

- بله ولی خوبست همانطور که گفتم هر چه زودتر از این شهر بروید

و بی جهت بکار مردم دخالت نکنید چون میترسم جانتان را در این راه از دست بدهید .

از جایم برخاستم و دستم را بروی شانه آن مرد موطلاتی نهادم و گفتم :

- شما بهتر است از جان خودتان مواظبت کنید و نگران من نباشید .

او خیلی ناراحت شده بود و مرتب لبهایش زامی جوید ، برای آنکه

زودتر از آنجا خارج شوم و قبل از آنکه موضوع ضبط صوت آفتابی شود

آنجا را ترك گویم ، بسمت درب رفتم و گفتم .

- خوب آیا اجازه میدهید خارج شوم ؟

بالحن نا خوشایندی گفت :

- بله ، میتوانید بروید .

از اطاق خارج شدم و سر راهم پیاسبانی که پیام مرا به (پات) رسانیده

بود و هنوز تفنگ بردوش در مقابل درب پاس میداد گفتم :

- دوست عزیز از زحماتی که کشیدی متشکرم و مطمئن باش که

بزودی آن را جبران خواهم کرد .



اولبختی زد و بتندی گفتم .

– متشکرم آقای کار آگاه .

قدری باو نزدیک تر شدم و گفتم :

– اسمت چیه دوست عزیزم .

پاسبان باخوشحالی دست در جیب بلوزش کرد و کارت ویزیتی از

خارج ساخت و بطرف من گرفت و گفت :

– بفرمایید اینهم نشانی من بروی این کارت نوشته شده است .

بسرعت کارت را از میان دستش گرفتم و درست در همین وقت رئیس

پلیس از اطاق خارج شد و تا چشمش بمن افتاد گفت :

– آیا کاری داری آقای «هاجر» .

برویش خندیدم و گفتم :

– خیر و داشتم از این دوست عزیزی که سمت نگهبانی مرا بعهده داشت

تشکر میکردم .

آنوقت بسرعت از آنجا دور شدم و بوسیله پله ها خودم را بطبقه

اول و سپس بنیابان رسانیدم و داخل باجه تلفنی که در آنطرف

خیابان بود شدم و بسرعت ضبط صوت را از جیبم خارج ساختم و کلید آن را

زدم و نوارها را بگردش در آوردم .

صدائی که فوراً شناختم از آن رئیس پلیس میباشد شغول دستنور

دادن بکس دیگری بود و می گفتم :

– باید همین امروز آن کار را تمام کنید ، وگرنه خیلی بد

خواهد شد .

صدای دیگری که پیدا بود بزنی تعلق دارد گفت :  
 - ولی مانمی توانیم چنین کاری را در مدت یکی دوروز بکنم .  
 مرد فریاد زد !

- چطور ، نمی توانید پس ما بران چه باین کردن کلفت ها پول  
 می دهیم .

زن دوباره گفت :

ولی بچه های ما هر دو دفعه ای که با آنجا رفته اند که ارشان را  
 بخوبی انجام داده اند .  
 مرد جواب داد .

من این حرفها سرم نمی شود ، چون دستور دارم هر چه زودتر شر  
 این احمق را بکنم و شماها هم همگی باید فعالیت کنید و هر چه زود تر  
 نتیجه را گزارش بدهید .

دیگر نوار حرفی نزد و بخش و بخش افتاد و من فهمیدم که آن مرد  
 هم یکی از جنایتکاران می باشد ، حال آیا او بر استی رئیس جنایتکاران  
 بود یا در دستگاه پاپس بتقع آنها کار میکرد ؟ این سئوالی بود نا آن  
 وقت بدون جواب .

آن صدای زن بچه کسی تعلق داشت ؟

این هم بدون جواب بود ، پس میبایستی هر چه زودتر دست بکار  
 می شدم و شر این جنایتکاران خون آشام را از سر مردم کوتاه می ساختم .  
 اول میبایستی بهر ترتیبی شده است این نوار را پنهان کنم تا بچنگ  
 کسی نیافتد .

بدین منظور بایک تا کسی خودم را بهتل محل اقامتم رسانیدم و  
وارد آپارتمانم شدم اما بمحض ورود احساس کردم بوی عطر دلپذیری  
که بمشامم آشناهم میباشد در سراسر اطاق پراکنده است .  
اول فکر کردم شاید یکدام باشد و هفت تیره ۴۵ کالیبرم را از جیبم  
خارج کردم و با احتیاط و بی آرامی قدم بداخل اطاق نهادم و شروع پیشروی  
کردم .

در اطاق پذیرائی چیزی ندیدم ولی وقتی درب اطاق خواب را گشودم  
نزدیک بود دیوانه شوم . . . .

در روی تخت خواب من منظره ای فوق تصورم وجود داشت بطوری  
که من اصلا حدسش را هم نمی توانستم بزنم .  
جسد پاسبان بخت بر گشته ای که بمن گمک کرده بود در حالیکه  
در مردابی از خون غرق بود بروی تخت خواب افتاده بود و تمام ملحفه  
ها بخون آغشته گشته و قرمز رنگ شده بودند .

قدری جلو تر رفتم و در حالیکه دستم میلرزید و خودم بخوبی لرزش  
آنرا احساس میکردم هفت تیر را در جیبم نهادم و مشغول نگریستن به منظره  
چندش آور قتل شدم .

چاقوی بلند دسته داری در سینه مقتول فرو رفته بود و از اطرفش  
خون بسیار زیادی بیرون زده و پیراهن سفید رنگ وی را سرخ و خونین  
ساخته بود .

قسم می خورم این اولین باری بود که من در مقابل منظره ای

چنین غیر منظره و نا گهانی قرار میگرفتم البته من صحنه‌های بیشماری از قتل و جنایت دیده‌ام و حتی خودم ناظر آن‌ها بوده‌ام ولی هرگز منظره‌ای را با چنان پیش در آمدی بعمرم ندیده بودم .

من در اول که وارد اطاع شدم و بوی عطر را شنیدم حدس زدم ممکن است زنی در آن اطاق باشد و بوسیله اودامی برای من چیده باشند ولی هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که آن بویك دام اختراعی بسیار جدید و نوظهور میباشد .

حال چه میتوانستم بکنم ، جز اینکه فوراً از آن اطاق و بلکه از آن شهر بروم هر چند که من آن کار را نکرده و آن مرد نگون بخت را نکشته بودم ولی قتل در اطاق من اتفاق افتاده بود و چاره‌ای بجز رفتن بزندان تاروشن شدن قضایا نداشتم .

خونها هنوز درست دلمه نشده بودند و این خون نشان میداد که جنایتکاران بتازگی و شاید « ۱۵ » دقیقه بعد از خارج شدن من از اداره پلیس این کار را کرده اند در دست مقتول چنددانه موی طلائی خود نمائی میکرد و نشان میداد که مقتول قبل از کشته شدن باقاتلش زدو خورد نموده است و در نتیجه چند تار موی او را کنده است ،

می‌خواستم از اطاق خارج شوم که ناگهان در درزوی آینه میزتوالت چشمم بجهلات زیر افتاد که باخون نوشته شده بود و پیدا بود که شخصی انگشتش را بداخل خون برده و آن چیزها را بروی آینه نوشته است . روی آینه نوشته شده بود .

«جناب کار آگاه مینطور که این شخص بر اثر کمک کردن بشما کشته

شده شما هم بقتل خواهید رسید و در صورتی آزاد خواهید بود که در درجه اول آن نوار را بشخصی که ما خود مان بسرافت خواهیم فرستاد بدهی و در درجه دوم این شهر را ترك نمائی البته پس از تسلیم نوار.

و در زیر آن نوشته بودند در صورت تمایل میتوانی با این شماره

تماس بگیری و معامله را جوش بدهی. «۰۱۳۴۲۵۵»

تقی بروی آینه انداختم و باخشم بسیار زیادی آنچه را مربوط

بمن و (ولدا) بود و در آن اطاق قرار داشت جمع کردم و از پله های عقب ساختمان پائین آمدم و سوار تا کسی ای شدم.

که در همان نزدیکه متوقف شده بود گردیدم تنها بهتل دیگری

دورار آنجا بروم.

## فصل هشتم

راننده که جوان درشت هیكلی بود اتومبیل را براه انداخت و  
بالحن داش مشتی های جنوب نیویورک گفت :  
- کجا بروم آقا؟

چمدانم را بروی قسمت دیگر صندلی که خالی بود ، در کنارم  
نهادم و گفتم :

- راستش خودم هم نمیدانم کجا باید بروم ولی این را میتوانم بگویم  
که دلم می خواهد بدورترین قسمت شهر بروم .  
او باز هم پرسید :

- آیا میل دارید گردش کنید؟

سیگاری از جیبم در آوردم و بمیان لبهایم نهادم و همانطور که فندکم  
را برای روشن کردن سیگار از جیب شلوارم خارج میکردم گفتم :  
- آه، نه و خواهش میکنم مرا یکی از هنلهای کوچک و دور افتاده  
پیری .

راننده همانطور که دنده را عوض میکرد چشمانش را از داخل  
آینه بالای سرش بمن دوخت و گفت :

- بسیار خوب فهمیدم چه می خواهید .

او دیگر حرفی نزد مشغول اتومبیل رانی شد و منم همانطور که آرام آرام سیکارم را دو می‌کردم مشغول فکر کردن در اطراف ماجرا. های آن چند روز شدم.

يك وقتى بنخود آمدم كه متوجه شدم اطرافم بجز چند خانه دور افتاده كوچك چیزى نیست معلومف باز هم ناراحت نشدم چون فكر كردم حتماً آن راننده مى خواهد حسن خدمت را در حقم تمام كند و يكي از دور- افتاده ترين هتل را برای اقامتم در نظر گرفته است.

برای آنکه ته سیکارم را بدور بیا ندام شیشه را پائین کشیدم و درست در همان وقت چشمانم بیابان افتاد و متوجه شدم که دردور دستها تا چشم کار میکند بیابان و مزرعه است.

رو براننده کردم و گفتم

... هی، داداش کجا میری مگر می خواهی مرا از شهر خارج کنی؟  
او نگاه مخصوصی از داخل آینه بالای سرش بصورتم انداخت و گفت:

- ای همچین؟!

حیرت زده گفتم:

- چی؟ چی گستی؟

او لبخند مزورانه ای زد و گفت:

- بهتره آروم باشی آقای کار آگاه.

با تعجب پیشری گفتم:

- آه، پس تو مرا میشناسی

او مثل آنکه تازه متوجه اشتباهش شده باشد بادستپاچگی گفت :

— آه، نه، نه، چه کسی چنین حرفی را بشمازد .

فورا گفتم :

— خودت همین حالا گفتی !

اوسعی کرد چیزی نگوید و من ناگهان ندائی در درونم شنیدم که

گفت مواظب خودم باشم شاید دامی در سر راهم گسترده باشند .

این فکر رفته رفته قوی تر شد چون هر چه جلوتر میرفتم من

احساس میکردم که بیابان نزدیک تر می شویم و از مردم بیشتر فاصله

میگیریم

و بالاخره وقتی کاسه سبزم لبریز شد که دیگر حتی یکی دو خانه

روستائی هم در اطرافمان وجود نداشت و تا کسی بیبراحه افتاده بود .

دستم را بروی شانه پهن راننده نهادم و گفتم :

— هی، عمو کجا میروی ؟

او لبخندی مزورانه زد و براه رفتنش ادامه داد و من فورا هفت —

تیرم را از جیبم در آوردم و بروی گردن ورزیده اش نهادم و گفتم :

— اتومبیل رانکه دار و الا ماشه را می فشارم .

او بدون اعتنا بتحدید من باز هم اتومبیل را متوقف نکرد و من

بیشتر از پیش لوله سرد هفت تیر را بر گردنش فشردم و گفتم :

— نگهدار والا زنده نخواهی ماند .

او که متوجه شده بود توپ من پراست ناچار ماشین را متوقف ساخت

و بایک حرکت سریع خودش را از آن بخارج انداخت و بلافاصله هفت .



تیر کوچکی از جیبش خارج ساخت و خطاب بمن که هماندم بدنبال او بیرون رفته بودم فریادزد :

- اگر کوچکترین حرکتی بکنی کشته می شوی آقای کار آگاه قدری جلو تر رفتم و او ادامه داد :

- اسلحه ات را بروی زمین بیانداز ، زود باش تا با عزرائیل ملاقات نکرده ای .

بناچار هفت تیر را بروی زمین انداختم و آرام آرام شروع بجلو رفتن کردم و قصدم این بود که در فرصت مناسبی برویش بپریم و با چند ضربه مشت کارش را بسازم و خود را از چنگش خلاص نمایم .  
او خنده و حشمتناکی کرد و گفت :

- خوب جناب (مایک هامر) ، چطوری ، خودت تصدیق کن که خوب بدام انداختم .

خنده تمسخر آمیزی تجویبش دادم و گفتم :  
- ولی هنوز هیچ کاری نتوانسته ای بکنی و معلوم هم نیست تا با آخر موفق باشی .

او خنده دندان نمائی کرد و لوله اسلحه اش را بسویم تکان داد و گفت .

- حال خواهیم دید آقای کار آگاه

و پس از لحظه ای سکوت ادامه داد :

- من بتو هیچ کاری ندارم و حتی قول میدهم اگر بدستورم رفتار کنی بشهر هم برسانمت

بتندی پرسیدم :

.. خوب حرفت چیه آیا چیزی میخواهی؟

او لجزه‌ای بصورت من نگریست و گفت :

.. بله و می‌خواهم خودت آن حلقه نواری را که از اداره پلیس بلند

کرده‌ای پس بدهی .

خودم را بنادانی و بی‌اطلاعی زدم و گفتم :

.. کدام نوار ، من اصلاً متوجه حرفهای تو نمی‌شوم .

او با لحن جدی تری گفت :

.. خیالی خوب هم می‌فهمی من چه می‌گویم ، و لازم نیست سعی کنی

خودت را بی‌اطلاع نشان بدهی ، چون من تا نوار را بدست نیاورم تو را سالم

رها نخواهم کرده چه بسا که بر سر همین موضوع جان خودت را هم از

دست بدهی ، پس بهتر است بدون مقاومت نوار را تسلیم کنی و دستمزد

خوبی از رئیس بگیری .

قدمی جلوتر نهادم و گفتم :

آیا رئیس شماها همان رئیس پلیس است ؟

اسلحه‌ها بیش از پیش در میان پنجه‌هایش فشرد و گفت :

.. تو باین کارها کاری نداشته باش و بفکر نجات خودت باش دیگر

مهلتش ندادم و بایک حرکت سریع برویش پریدم و او بر اثر تحمل وزن

بدن من تعادلش را از دست داد و بروی زمین‌خاکی افتاد و من هم برویش

قرار گرفتم و درست در همان لحظه دو کلوله شلیک شد که یکی بشیشه

تا کسی خورده یکی دیگر هم پهدر رفت .

مستم را بالا بردم و با شدت بر صورتش کوبیدم و در همان حال گفتم :

- حال فهمیدی که (مايك هامر) شکست ناپذیر است.

او باناله فریاد زد :

- بدبخت، تو بر فرض آنکه مرا هم از بین ببری از این صحرا

جان سالم بدر نخواهی برد، چون یکی از دوستان من در صندوق عقب اتومبیل منتظر است تا در لحظه موعود بکمکم بیاید.

اول فکر کردم اینهم يك دام جدید است و او برای آنکه مرا بترساند

جنین حرفی رامیزند و بهمین جهت با دستم ضربه دیگری بر صورتش نواختم و گفتم :

- خفه شو احمق، سعی نکن مرا فریب بدهی.

او تقلای کرد و درست در همان لحظه صدای آمرانه‌ای از بالای سرم

بلند شد که میگفت :

- فریبی در کار نیست جناب کار آگاه.

بسرعت رویم را بعقب برگرداندم و مرد بلند قامت و چهارشانه‌ای

را که هفت تیری در دست چپش خود نمائی میکرد در بالای سرم دیدم.

او وقتی متوجه شد من نگاهش میکنم، بالحن دشمنانه‌ای گفت :

- بلند شو از رویش، زود باش، تا خودم حسابت را تصفیه نکرده‌ام

چاره‌ای نبود و میبایستی از روی آن مرد راننده برمی خواستم ولی تنها

بلند شدن بدون انجام کاری بی فایده بود و لا اقل میبایست يك جنبشی بر اثر

برخاستن من از روی او بوجود می آمد، بدین منظور با چابکی از جایم

بلندشدم و در همان حال که آن مرد هفت تیر بدست انتظار هیچگونه  
مقابله ای را از طرف من نداشت با ضربت جانانه مستی که باشدت بر  
شکمش کوبیدم ، ضرب شست خود را نشان دادم و متوجه وضوح موجود  
ساختمش .

او بروی زانویش خم شد و کلوله ای شلیک کرد که درست بوسط سینه  
دوستش که از روی زمین نیم خیز شده بود ! صابت کرد و او را عرق در خون  
ساخت .

اما او هفت تیر را از دست نداد و چون متوجه شدنمی تواند مرا با کلوله  
بزند با پنهان اسلحه بصورتی کوبید بطوریکه یکی از دندانهایم شکست  
و بمیان دهانم افتاد .

دندان را به همراه مقداری خون مخلوط با بزاق دهانم بیرون  
افداختم و بدون درنگ بامشت بینی اش را هدف قرار دادم و ضربتم را بآن  
جا وارد ساختم .

مرد هفت تیر بدست بر اثر اصابت این ضربه با صورتش قدمی بعقب  
پرتاب شد و بروی کاپوت ماشین که در پشت سرش قرار داشت افتاد .

بتندی جلورفتم و یقه اش را گرفتم و از روی ماشین بلندش کردم و  
مشت دیگری بر میان دندانهایم نواختم .

او فریاد جگر خراشی کشید و اسلحه را بروی زمین رها کرد و با  
دستش که حالا آزاد شده بود ، کمرم را در میان بازوانش گرفت و شروع  
بفشاردن آن کرد .

این فشار آنقدر شدید و نا راحت کننده بود که برای چند لحظه نفسم

را بنده آورد، بدتر از همه اینکه او چانه مربع شکلش را هم بروی سینه-  
ام نهاده بود و مشغول فشردن آن بروی بدنم بود.

دستم را از روی بدنه اتومبیل برداشتم و چانه اش را گرفتم و شروع  
بفشاردن آن بسمت عقب کردم و این کار را آنقدر ادامه دادم تا سرانجام  
کردن او بعقب خم شد و از فشار دستهایش که مثل حلقه ای آهنین بدور  
کمرم بسته شده بود کاسته شد.

ولی او قصد ول کردن مرا نداشت و در همان حال میگفت :  
- باید بگوئی نوار کجاست و الا کمرت را خرد میکنم و آنوقت  
مجبور خواهی شد تا آخر عمر بروی صندلی چرخ دار بنشینی .  
چانه اش را بیشتر بعقب فشردم و بالحن غضبناکی گفتم :

- اما من میترسم تو با این دنیا وداع کنی قبل از آنکه موفق  
بخورد کردن کمر من بشوی .

او خنده ای وحشیانه کرد و بر فشار حلقه بازوانش افزود و من در  
همان حال که نفسم نزدیک بود قطع شود پایم را بعقب بردم و لگد محکمی  
بر ساق پایش که در مقابلم قرار داشت زدم .

مزد جنایتکار فریاد دردناکی کشید و دستش را از دور بدنم بر-  
داشت و من بدون معطلی بامشت سینه اش را نوازش دادم و گفتم :

ببتر است تسلیم شوی چون ممکن است زیر دست من زندگیت  
بر باد رود .

او با وجود آنکه درد پایش مجالی برای خود نمائی برایش باقی  
نگذاشته بود معلوم شد از رونرفت و در همان حال مثنی بر شکم نواخت

که دردی جانگاہ در سراسر بدنم پراکنده ساخت و ناچار شدم قدمی بعقب بردارم و این فرصت بسیار مناسبی بود برای او که با شدت بروی بدنم پرد و بزمینم بیاندازد و برویم قرار گیرد .

اما او زیاد در این حالت نماند چون من چرخشی بیدنم دادم و او را یبگوشه ای از زمین انداختم و در همان حال متوجه شدم که او تکه سنگی را برداشته و قصد مضروب کردن مرا بوسیله آن دارد .

مرد جنایتکار سنگ و آبسوی سر من پرتاب کرد و اگر سرم را فوراً بزییر نمی کشیدم بطور حتم حال زنده نبودم .

بیالای سرش رفتم و بایک لگد که بر تپیکاهش زدم طوری از خود بین خودش ساختم که همه چیز را فراموش کرد و من بایک لگد دیگر کاملاً بیهوشش ساختم .

آنوقت از آنجا دور شدم و بطرف اسلحه‌ام که در چند قدمی بروی زمین افتاده بود رفتم و آن را برداشتم و در جیبم نهادم و سوار تا کسی شدم و ماشین را بسوی شهر براه انداختم ،

چراغهای تا کسی سیاهی شب را می شکست و جلو میرفت ساختم .  
۸ بعد از ظهر را نشان میداد و میبایستی هر طور شده خود را زودتر بشهر میرساندم .

در میان جاده پیش میرفتم . . . که تا گهان سه اتو مبیل بزرگ بر سر راهم سبز شدند و از سه جهت راه عبورم را بستند .

فوراً مهمیدم که آنها در کنار جاده انتظار آن راننده را و یا لاقل

آن تا کسی را میکشیده اند چون بلافاصله چندین مسلسل به همراه صاحبان نشان که همگی از جنایتکاران بودند از اتو مبیله خارج شدند و بطرف تا کسی من که ایستاده بود آمدند و شخصی از آن میان فریاد زد :

- بی بیرون جناب کار آگاه

من حرفی نزدم چون فکر میکردم آنها بخیال اینکه رفقایشان در ماشین هستند از هر گونه عکس العملی خودداری خواهند کرد .

اما چند ثانیه بعد متوجه حدس غلطم شدم چون همانصدا مجدداً گفت :

- ما میدانیم که تو موفق بنا بودی کردن آن دو احمق شده ای ، چون اگر آنها خودشان آمده بودند علامت مخصوص را بمحض رسیدن به اینجا بوسیله چراغهای ماشین مخابره میکردند .

و بدنبال این حرف چهار دست درب ماشین را کشودند و مرا با خشونت و سرعت از آن بیرون کشیدند و در همان وقت ناگهان ضربه بسیار شدیدی که نفهمیدم بجه وسیله ای نواخته شد مشاعر مرا از کار انداخت و بیهوشم ساخت .

## فصل نهم

وقتی چشم کشودم چراغ کم نوری را در بالای سرم بسقف آویزان دیدم، و دومین چیزی که توجهم را جلب کرد سه نفر مردی بودند که در اطرافم ایستاده و با چشمان بی حالتشان نگاهم میکردند. یکی از آنها که موهائی سیخ سیخ داشت بمحض آنکه متوجه شد من بهوش آمده‌ام رویش را بطرف یکی از رفقایش نمود گفت:

— آه، بچه‌ها نگاه کنید چه وقت خوبی هم بهوش آمد.  
و یکی دیگر خنده کنان گفت:

— درست وقتیکه (هاری) گورش را کنده است.

با وحشت نگاهم را بآن جنایتکاران دوختم و سعی کردم از جایم بلند شوم اما خیلی زود متوجه شدم که نم‌نم توانم چنان کاری را بکنم چون دستها و پاهایم را بتختی که برویش خوابیده بودم بسته بودند و وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم دستهایم را باتکدای سیم مخصوص عبور جریان برق بسته‌اند.

آنها که نگاه وحشت بارم را دیدند هر سه باهم بقیقه‌به‌خندیدند و یکی از آنها گفت:



آه - یادمان رفت بکار آگاه بزرگ نیویورک و دشمن تبهکاران  
شب‌بخیز بگوئیم و معذرت بخواهیم از اینکه نمی‌توانستیم بیک گیلاس  
ویسکی میهمانش کنیم.

از این حرف او که بالحن تمسخر آمیزی توام بود هر سه خندیدند و من  
باعصیانیت سرم‌زاتکان دادم و گفتم :

- من کجا هستم . چه بلائی می‌خواهید بفرمایید ؟  
همان کسی که موهای سیخ‌شده ای مثل ماهوت پاك كن داشت گفت :  
- تودر قبرستان مخصوص و زیبای شهر لاس گاس هستی و چون نگاه  
بی تفاوت مرادید ادامه داد :

- آه، شاید باور نکنی ولی حقیقت دارد ، و مطابق دستور ارباب  
قبل برای آنکه کاملاً از شرت راحت شویم تصمیم گرفته‌ایم تورا زنده  
بگور کنیم ، درست مثل عربهای بیابان گرد که میگویند دخترها  
یشان را زنده بگور می‌کرده‌اند آیا هم‌پسندی جناب کار آگاه ؟

از شنیدن آن حرف او و اندیشیدن بتصمیمی که آنها درباره‌ام داشتند  
براستی عرق سردی بر پشتم نشست و ترس بر وجودم مستولی شد، درست  
است که من چنان حرفها و چنان صحنه‌هایی را زیاد دیده و بسیار شنیده  
بودم ولی از این تحدید آخری وحشت داشتم ، چه اگر آنها جدا مرا داخل  
يك قبر کنند و آماده ، می‌گذاشتند و رویم خاك می‌ریختند خصوصاً با آن  
دستهای بسته ، چگونه ممکن بود بتوانم خودم را از داخل آن نجات  
بدهم .

در ظاهر تصمیم گرفتم طوری رفتار کنم که آنها بترسم پی نبرند ولی  
در باطن غوغائی در درونم برپا بود .

سرم را تکانی دادم و یکی از آنها گفتم :

- آیا جداً تصمیم گرفته‌اید مرا از سر راهتان بردارید ؟

او خنده‌ای کرد و گفت :

- اه البته دوست عزیز و من یکی از این بابت خیلی متأسفم .

بآرامی گفتم :

- اما شماها نمی‌توانید چنین کاری را بکنید چون ، آن نوار در دست

من است

آن‌ها همگی با هم خندیدند و یکی از آنها گفت :

آه ، چه قدر ساده هستی ، یعنی فکر مکنی ما تا این اندازه احمق هستیم

که نوار را از داخل چمدان تو پیدا نکنیم .

-- بصوری پف کرده‌اش نگریستم و گفتم :

- اما من از روی آن نوار نوار دیگری هم پر کرده‌ام و آن را در

اختیار یکی از دوستانم نهاده‌ام تا با درسی که باو داده‌ام برساند و مطمئن

باشید اگر من کشته‌شوم ارباب شما هم دستگیر خواهد شد ،

جنایتکاران برای چند ثانیه با تعجب و نگرانی بصورت‌های يك-

دیگر نگریستند ولی این تردید آنها زیاد دوام نیاورد و همان مرد صورت

پف کرده که لباس سورمه‌ای رنگی بر تن داشت و دستهایش را بر کمرش

زده بود گفت :

— آه ، ول کنید بچه ها ، این کار آگاه خیلی زرنگه و با این بلوف می خواهد مارا بترساند و مرگش را عقب بیا نندازد .

آنها بدنبال این حرف رفیقشان قدری ازدلوپسی بیرون آمدند و این امر در چهره هایشان بخوبی نمایان شد .

من برای آنکه آنها را بازهم بتردید بیا نندازم مجددا گفتم :

— اما بعقیده من بهتر است در این باره با رئیسشان هم صحبت کنید و نظرش را بپرسید ، چون ممکن است دست بعملی بزنید و بعد پشیمان شوید ،

همان مرد لباس سورمه ای گفت :

این حرفها بی مورد است آقای کار آگاه چون گورتو تا چند دقیقه دیگر کاملا آماده میشود و البته هاری تمام کارها را کرده و گور کننده شده ولی يك قدری معطلی دارد تا تو داخل آن بشوی و برای همیشه راحت و آسوده در خانه ابدی ات بخواب روی .  
بازهم گفتم :

— گوش کنید ، من حاضرم با اربابتان معامله ای بکنم .

یکی از آنها خندید و گفت :

— آه کار آگاه جسور نیویورک اهل معامله شده ، مثل اینکه از

مرگ می ترسه :

گفتم :

— نه و من از مرگ نمی ترسم بلکه دلم بحال تو و اربابت می سوزد ،

چون میدانم که اگر من کشته شوم ، که هرگز چنین اتفاقی نخواهد

افتاد ، چون من باین زودی ها خیال مردن ندارم ، تمام شماها بروی  
 سندلی الکتریکبی جان خواهید داد ولی اگر اربابت حاضر بشود با من  
 معامله ای بکند ممکن است در مجازات همگی شماها تخفیفی داده شود و  
 لااقل بروی سندلی الکتریکبی جان ندهید .

یکی از آنها که تا آنوقت کمتر از دیگران حرف زده بود و  
 وپراهنی سرخ رنگ بر تن داشت گفت :

— بچه ها مواظپ باشید فریب این ابلیس را نخورید ، او خیلی حقه  
 است و حتی ممکن است همین حالا که با شماها مشغول گفتگو است  
 ناگهان از جایش بلند شود و حساب همه مان را برسد .

دوست سورمه ای پوشش لبخندی بروی او زد و گفت :

— نترس عزیزم دستهایش را بحد کفایت محکم بسته ایم .

من در صحبت مداخله کردم و گفتم :

— بهر جهت اگر با اربابتان تماس بگیرید بفرغتان است .

در همین هنگام مرد دیگری که قد کوتاه و خپله بود وارد شد و

سایرین با دیدن او یکصدا گفتند :

— آه ، اینهم هاری گور کن تو ،

و آنوقت یکی از آنها از (هاری) پرسید :

— آیا گور این جوان دلاور را حاضر کردی .

(هاری) خنده موزیانه ای کرد و با صدای زیری گفت :

— آه ، البته ، و حتی تابوتش را هم آورده ام ، و در پشت دراست

مرد صورت پف کرده گفت :

خوب . پس برویم و آن را بداخل اطاق بیاوریم، چون دیگر دارد  
 دیر می شود و باید هر چه زودتر كلك این شوالیه شجاع را بکنیم زیرا  
 ممکن است کاری دستان بدهد .

دیگران حرف او را تصدیق کردند و بلافاصله دو نفرشان از اطاق خارج  
 شدند و پس از چند دقیقه در حالیکه او سر تابوت سیاه رنگ و بزرگی را  
 گرفته بودند داخل شدند و تابوت را در وسط اطاق نهادند و یکی از آنها  
 اشاره بتابوت کرد و خطاب بمن که وحشت زده آن منظره را مینگریستم  
 گفت :

— میبینی که فکر همه چیز را کرده ایم و تابوت، درست باندازه  
 قامتت درست شده است ، امیدواریم از ما راضی باشی آقای کار آگاه  
 فهمیدم که باید از راه دوستانه تری وارد شوم تا شاید موفق بنجات دادن  
 جانم از آن دام هولناک بشوم لذا گفتم :

— گوش کنید ، چه میگویم .

مرد صورت پف کرده گفت :

— آیا می خواهی وصیتت را بکنی .

لبخندی امید بخش زدم و گفتم :

نه دوست من ، چون حاضرم با شماها شرط بینم که نه امروز

و نه روزهای بعد من کشته نمی شوم .

— آه خواهیم دید آقای کار آگاه .

چشمانم را بروی هم گذاشتم و گفتم :

— ولی نگذاشتید من حرفم را بزنم

— بفرمائید آیا چیزی می خواهید ؟

با همان لحن آرام قبلی گفتم :

... نه و بلکه می خواهم پیشنهادی بشما بکنم . که صد درصد بنفعتان .  
میباشد و اگر آنرا بپذیرید از مجازات قریب الوقوعی هم در انتظارتان .  
است رهائی میابید .

مردی که میگفتند کور مرا کنده و (های) نام داشت گفت :

... آیا می خواهی با ما معامله کنی ؟

بسرعت حرفش را دنبال کردم و گفتم :

... آه آفرین ، بله و قصد من همین است ؟

و همان شخص دو باره پرسید :

... خوب ، چه جوری با ما معامله خواهی کرد ؟

گفتم :

... شماها هر يك برای کشتن من چقدر ازار با بتان مزد میگیرید ؟

مرد لباس سورمه ای گفت :

... و لش کنید بچه ها حرفهایش بی فایده است .

من فوراً گفتم

... آه نه باور کنید ، حاضرم اگر آزادم کنید دو برابر آنچه را از

اربابتان در عوض کشتن من میگیرید بشماها بدهم و در ضمن سعی خواهم  
کرد در مجازاتتان هم تخفیفی داده شود .

شك و دودلی بخوبی بر جهره دو نفر از آنها نمایان شد و برای

آنکه بیشتر تشویقشان کرده باشم مجدداً گفتم :

... زود باشید ، تا کار از کار نگذشته دستهای مرا باز کنید و من

همین حالا حاضرم نصف آنچه را بشما قول دادم بدهم .

مرد لباس سورمه‌ای گفت :

- بچه‌ها این کار آگاه سراپایش کلمک است بهتر است بحر فهایش

گوش ندهید و دست بکارشیم. تازودتر کلکش را بکنیم .

دو نفر دیگر هم حرف او را تصدیق کردند و بسمت من آمدند تا

دست و پایم را بگیرند و بداخل تابوت منتقل نمایند .

با ناامیدی بآنها زگریستم و گفتم :

- پس نمی‌خواهید با من همکاری کنید .

یکی از آنها گفت :

- بله آقای‌ها مر متاسفانه همینطور است .

آنوقت آنها جلو آمدند و یکی از جنایتکاران مقابل پایم توقف

کرد و شروع به باز کردن پاهایم از روی تخت شد و دیگری هم تکه سیمی

را که بوسیله آن سینه‌ام بتخت بسته شده بود و مانع حرکتم از روی آن

می‌شد ، باز نمود

در همان لحظه با وجود آنکه دستهایم بر اثر بسته بودن با آن تکه

سیم بشدت میسوخت و ناراحت می‌کرد ، تصمیم گرفتم هر طور شده در صدد

نجات خودم از آن اطاق و از چنگال آن جنایتکاران سنک دل بر آیم .

بمحض آنکه سیم دور پایم باز شد بسرعت پاهایم را بعقب کشیدم و

باشدت که مشایم را سینه جنایتکاری که آنها را باز کرده بود زدم .

اوفریادی کشیدم و بعقب پرتاب شد و بروی میز کوچکی که در

وسط اطاق بود افتاد و هر دو باهم بروی زمین سرنگون شدند .

این حرکت من آنقدر برای آنها غیر منتظره و دور از انتظار بود که آن مردی که سیمهای دورسینه‌ام را باز میکرد مجال نیافت تا دوباره آن سیمها را بیدنم ببندد و من از این فرصت استفاده کردم و همانطور که دستهایم بسته بود از روی تخت بلند شدم و دودستم را که بسته بودند بالا برده و با شدت بصورت اولین نفری که جلویم قرار گرفت و قصد مضروب کردنم را داشت زدم.

او فریادی کشید و چند قدم بعقب رفت و همان وقت من احساس کردم که کسی از پشت سر بطرفم پرید، بسرعت بروی زمین نشستم و آن مرد لباس سورمه‌ای از پشتم با شدت بروی صندلی، نابل دیوار افتاد و صندلی خورد شد و او بسرعت تکه چرمی را از میان آن جدا کرد و با عصبانیت بطرف من که تازه از روی زمین بلند شده بودم حمله آورد و در همان حال گفت:

- بد بخت تلاش بی موزداست؛ چون تو با دستهای بسته هرگز حریفمان خواهی شد.

لگدم را بالا بردم و بر شکمش کوبیدم و قبل از آنکه موفق بزدنم شود نقش بر زمین کردم و در همان حال بسرعت دستهایم را بدهانم نزدیک کردم و سعی کردم سیم‌مسی را با دندانهایم پاره کنم و دستهایم را آزاد نمایم

امادر هماندم یکی از جنایتکاران بطرفم آمد و مشت محکمی بر صورتم زد؛ بطوریکه دستم بمیان دهانم فرورفت و دندانهایم بروی هم فشرده شد و قدم بعقب رفتم و با سرم بشکم آن مرد زدم و او را بزوی یکی



دیگر از دوستانش انداختم و بسرعت دندانهای خونین شده‌ام را بروی سیمی که بدور دستم بسته شده بود نهادم و آن را فشردم :

سیم پاره شد و دستم آزاد گردید و در همان وقت اولین مشت را بر پهلوی (هاری) یا همان گورکن بدبخت زدم و فریادش را در آوردم و مشت دیگرم بر سینه‌اش خورد و آن جنایتکار پست فطرت را بروی زمین انداخت

حال دو نفر دیگر باقی مانده بودند و من برای آنکه شر آنها را هم از سرم کم کنم و بکنار دیگر دوستانشان که بروی زمین افتاده بودند و ناله میکردند بیاندازمشان یکی از صندلیها را که سالم مانده بود برداشتم و با شدت بطرف سریکی از آنها رها کردم .

با وجود آنکه او جا خالی کرد و خودش را بکنار کشید معلوم شد صندلی با سرش برخورد نمود و او پس از لحظه‌ای بروی زمین افتاد و آن یکی دوستش هم که اوضاع را آنطور دید ناگهان درر اطاق را گشود و از آنجا خارج شد .

من بسرعت بروی یکی از کسانی که ناله میکردند و بروی زمین افتاده بودند خم شدم و دست در جیبهایش نمودم و هفت تیرش را که از نوع (۳۸ م) بود برداشتم و آن را در جیبم نهادم و از همان دری که آن مرد جنایتکار خارج شده بود بیرون رفتم .

در مقابلم يك راهرو طولانی و نیم تاريك وجود داشت و من پس از طی آن مقابل يك پلکان مارپیچ رسیدم و بسرعت از آن بالا رفتم قریب به بیست پله را پشت سر گذاشتم و بکف اطاقی بزرگ رسیدم و متوجه شدم

در آنجا تعداد زیادی تابوت قرار دارد .

در آن فضای نیمروشن منظره تابوتها و سایه روشنی که بوجود آمده بود بسیار وحشت انگیز و ناراحت کننده بود .

از آن اطاق بزرگ هم خارج شدم و پس از گذشتن از صحن قبرستان عمومی شهر از آن دام رهائی یافتم و متوجه شدم که آنها حرفشان درست بود چون در حین گذشتن از داخل قبرستان يك گور تازه کنده شده و آماده تو حهم را جلب کرد و فوراً فهمیدم که آن را برای دفن من کنده اند ولی بهر صورت خدا نخواسته بود بی گناهی کشته شود و جنایتکاران را حت و آسوده بکارشان ادامه بدهند.

قبرستان در قسمت جنوبی شهر قرار داشت و من پس از خارج شدن از آنجا باب جاده ای که از جلو آن می گذشت رفتم و منتظر ماندم تا اتومبیلی برسد و مرا بشر برد .

پس از چند دقیقه يك اتومبیل کورسی قرمز رنگ از دور پیدا شد و من جلورفتم و در مقابل دو ستون نور چراغهایش قرار گرفتم و دستم را بالا بردم و او را امر بتوقف دادم :

ماشین بازوزه کوتاهی جلو پایم ترمز کرد و صدای زنی از داخل آن گفت :

چه می خواهید آقا ؟

بمقابل شیشه کنار اتومبیل رفتم و بروی آن خم شدم و بداخلش

نگریستم و بزنی بسیار زیبا و سیاه موئی که پشت فرمان نشسته بود گفتم،

خیلی معذرت می‌خواهم خانم زیبا ، من مایک هامر کار آگاه  
 خصوصی نیویورک هستم و بدست جنایتکاران اسیر بوده‌ام و حالا از  
 چنگشان گریخته‌ام و می‌خواهم اگر برایتان مقدور باشد و مزاحمتان  
 را فراهم نکنم مرا بشهر برسانید.

اولبخندی زد و گفت :

اوه خواهش میکنم ، بفرمائید و هر جا بخواهید شمارا میرسانم  
 - از ایشکر کردم و در اتومبیل کوچک را گشودم و در حالیکه  
 کاملا قدم را خم میکردم داخل آن شدم و کنار راننده زیبا قرار گرفتم  
 و او در حالیکه دنده را برای حرکت عوض میکرد نگاهی بصورت  
 انداخت و گفت :

- مثل اینکه زدو خورد هم کرده اید؟

و بدنبال این حرف آینه بالای سرش را بطرف من برگرداند و  
 گفت .

- نگاه کنید ، همه صورتتان زخمی شده

از داخل آینه نگاهی بقیافه خون آلودم انداختم و لبخندی زدم  
 و همانطور که دستم را برای یافتن دستمال داخل جیبم میکردم گفتم :  
 - حال جای شکرش باقیست که آنها کلاموفق نشدند و منظورشان  
 را عملی کنند ؛

او بایک نوع دلواپسی خاص گفت ؟

- مگر می‌خواستند شمارا از این هم بدتر ...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- آه ، نه قصد داشتند مرا زنده بگور نمایند .

اونا کهان پایش را بروی ترمز نهاد و ماشین بازوزه‌ای متوقف شد

و سپس گفت :

- آه آیا راست میگوئید ؟

با دستمال چهره‌ام را قدری تمیز کردم و گفتم :

- خواهش میکنم خودتان را ناراحت نکنید من از اینگونه چیزها

زیاد در زند کیم دیده‌ام ،

و چون متوجه شدم هنوز ماشین را راه نیا نداخته‌ام دادم :

- حرکت کنید چون ممکن است جنایتکاران در صدد تعقیب من

بر آیند و در آن صورت اگر برخوردی بین من و آنها در گیر شود ، مشکل

میتوانم باین زودی‌ها خودم را از شرشان راحت نمایم .

او اتومبیل را بر راه انداخت و در همان حال گفت :

- آه - خیلی متاسفم آیا میتوانم کاری برایتان بکنم آقای کار آگاه ؟

لبخندی زدم ز گفتم :

- از لطفتان متشکرم خانم زیبا .

بالاخره بشهر رسیدیم و دو باره چراغهای نشون زادیدم و در همان

وقت با خودم فکر کردم اگر قدری زرنگی نمی کردم حال بعوض

دیدن آن همه زیبائی مشغول گفتگو با عزرائیل بودم .

وقتی بشهر رسیدیم زن زیبا گفت :

— اجازه میدهید شمارا بیک فنجان قهوه دعوت کنم تا شما قدردی  
استراحت کرده باشید ؟

من بصورت زیبایش نگریستم و چون جائی را برای رفتن نداشتم  
و در ضمن مجبور بودم برای انجام دادن قسمت آخر نقشه‌ام و پایان دادن  
باین ماجرا سروصدا وضعم را قدردی مرتب کنم و خونهای روی صورت‌م را  
بشویم لذا بالحن عذر خواهانه‌ای گفتم :

— آه اگر مزاحمت‌ن نباشم با کمال میل قبول می‌کنم .

او لبخند دل‌فریبی زد و گفت :

— این باعث کمال افتخار من است که حتی برای چند ساعت میزبان

شما باشم آقای (هامر) .

— متشکرم خانم زیبا .

او همان‌طور که اتومبیل را از سر چهارراهی عبور میداد گفت :

— اسم من (شرلی) است (شرلی کوستن)

نگاهی بخارج انداختم و گفتم :

— خیلی خوشوقت هستم خانم کوستن .

— او بالحن خاصی گفت :

— خواهش میکنم مرا شرلی صدا بزنید بیشتر خوشم می‌آید .

چند دقیقه بعد او ماشین را مقابل ساختمان چهار طبقه‌ای نگاه داشت

و از آن پیاده شد و منم بدنالمش پیاده شدم و او بطرف در ورودی رفت و

باتفاق هم‌سوار آسانسور شدیم و او کلید طبقه سوم را فشرد .

من همانطور که آسانسور بالامیرفت از او پرسیدم .

- آیا شما تنها زندگانی میکنید ، مقصودم اینست که ...

او خنده کنان و با عشوہ گفت :

- آہ ، بلہ آقای کارآگاہ من خودم بتنهائی زندگانی میکنم و

چندی قبلاً از شوهرم طلاق گرفتم .

با افسوس گفتم :

- متاسفم ...

او خنده دیگری کرد و گفت :

- آہ تاسفی ندارد ، من از او بدم می آمد ، چون يك آدم دائم

الخمر بود و هیچ وقت شیشہ مشروب را از خودش دور نمیکرد .

حرفش را تکمیل کردم و گفتم :

- پس بهمین جهت شما از او طلاق گرفتید ؟

- بلہ و حالا احساس میکنم که واقعاً راحت شده ام .

در همین وقت بطبقہ سوم رسیدیم و آسانسور متوقف شد و من واو

از آن خارج شدیم و پس از چند قدمی که در راهرو طی کردیم او در مقابل

دربی توقف کرد و آن را با کلیدی که از کیفش خارج کرد ، باز نمود

و داخل اطاق شدیم .



پس از گرفتن حمام و تمیز کردن لباسهایم از زن زیبا با بوسه ای

گرم خدا حافظی کردم و از خانهاش خارج شدم و قول دادم تا در فرصت

مناسبی چند ساعتی را باوی بگذرانم .

بایک تا کسی خودم را باداره پلیس رساندم و بدون آنکه دیده شوم بیاسبانی گفتم :  
تا بیکی از پاسبانها که در همان منت باوی آشنا شده بودم بگوید تا آنجا بیاید .

چند دقیقه بعد او آمد و دستش را بعلامت سلام بکلاهش نزدیک کرد و گفت :

- آه آقای کار آگاه آیا فرمایشی داشتید ؟

بسرعت گفتم :

- بله دوست عزیز ومی خواهم آدرس منزل رئیس را بمن بدهی .

او با تعجب بمن نگویست و گفت :

- آدرس منزل رئیس !!!

- بله دوست عزیز و تقاضا میکنم زود تر آن را بگو چون باید

کارهای زیادی را امشب انجام بدهم .

او دیگر حرفی نزد و نشانی منزل رئیس پلیس را بمن داد و من بلا-

فاصله بوسیله تا کسی ای خودم را بخانه او رساندم و از پنجره آشپزخانه

که باز بود وارد منزلش شدم .

قصد من از رفتن بخانه وی آن بود که مدرکی بدست بیاورم چون

نوار را جنایتکاران دزدیده بودند و لازم بود مدرک دیگری برضد او در

دست داشته باشم و برای یافتن چنان چیزی چه جایی بهتر از خانه آن

آن مرد جنایتکار بود .

بالاخره بعد از یکساعت جستجو و بهم ریختن تمام آن اطاقها ورقه‌ای بدی بدست آوردم که برویش جملاتی نوشته شده بود که ثابت میکرد او با جنایتکارانی که کافه‌ها و کاباره‌ها را بهم میریزند همدست است .  
 سرعت آن‌دا داخل جیبم گذاشتم و از آنجا خارج شدم و سوار تا کسی دیگری گردیدم و بدون آنکه بگذارم کسی مرا ببیند خودم را با آنطرف شهر رسانیدم و در هتل بسیار کوچکی يك اطاق گرفتم و ائانه پس از پنهان کردن ورقه از هتل خارج شدم و بوسیله يك تا کسی دیگر بسمت کافه‌ای که توماس نشانم داده و گفته بود پاتوق جنایتکاران است  
 بر راه افتادم .

در داخل تا کسی پیش خود فکر میکردم چه کسی ممکن است قاتل آن پاسبان بخت بر گشته باشد ، آیا آن زن موطلائی که مرا مست و بیهوش کرد و در همان کافه‌ای که حالا مشغول رفتن بسویش هستم آواز می خواند او را کشته است .

آیا آن مرد موطلائی که رئیس بود ، و یا آن . . . بله آن تنی که من از او غافل مانده بودم ، همان دختر ك میهماندار ، اما چگونه می توانست دختری زیبایی و نازك بدنی او قاتل باشد .

بهر صورت بزودی معلوم می شد و لازم بود تا کسی دیگری کشته نشده است من خودم را وارد ماجرا نمایم و از قتل‌های بعدی جلو گیری کنم .  
 تا کسی مقابل بارمزبورنگه داشت و من سرعت از آن خارج شدم و



بعد از پرداختن پول راننده داخل بارشدم . . .

بوی آبجو و سایر مشروبات به همراه دود آبی رنگ سیگار فضای آن جارا انباشته و تنفس را مشکل میساخت ، تقریباً تمام میزها اشغال شده بود و جایی برای نشستن وجود نداشت .

بیار نزدیک شدم و کیلاس ویسی با سودا خواستم مرد بارهیکلی بزرك و گوشت آلوده داشت بسرعت کیلاس پراز ویسکی را مقابلم نهادم و دستمال گردنش را برداشتم و طبق سنت تمام بار من ها مشغول پاك كردن روی میز پیشخوان شد

لیوان را برداشتم و بدهانم بردم و جرعه جرعه مشغول نوشیدن محتویات آن شدم . ار کستر آهنگ بسیار تندی را مینواخت و عده ای در روی پیست مشغول رقصیدن بودند .

همانطور که مشغول خوردن مشروبم بودم ناگهان بیاد آوردم که از (ولدا) خبری نگرفته ام و بنا بر این بهتر بود در همان کافه با او تماس تلفنی میگرفتم و از حالش جو یا میشدم

بدنبال این تصمیم بقیه ویسکی را لاجرعه سر کشیدم و بطرف تلفنی که در گوشه کافه بود رفتم و شماره بیمارستانی را که (ولدا) در آن بستری بود گرفتم و پس از اینکه گوشی را بدست (ولدا) دادند و او صدای مرا شنید گفت :

- آه (مایک) دیگر سراغ من نمی آئی مثل اینکه سرت جای بهتری گرم شده است.

برای آنکه وی را از اشتباه بیرون بیاورم گفتم :  
 - گوش کن عزیزم ، من از آن لحظه ای که باین شهر آمدم تا  
 کنون حتی يك دقیقه هم راحت نبوده‌ام و . . .  
 شروع بشرح دادن ماجرای این یکی دوروزه کردم وقتی صحبتتم  
 تمام شد او با حیرت گفت :

- آه «مايك» ای کاش میتوانستم بکمکت بیایم .  
 بالحن اطمینان بخشی گفتم :

- نه عزیزم خیالت راحت باشد چیز مهمی پیش نخواهد آمد ، حال  
 بگو . ببینم آیا دستت بهتر است .  
 او با خوشحالی گفت :  
 - آه بله (مايك) دكتر امر رزباندهای دستم را باز کرد و نخیه‌ها  
 را کشید .

- بسیار خوب پس راحت بخواب و بفکر منم باش .  
 او بار دیگر با تشویش گفت :  
 - مگر می‌شود (مايك) خیلی برایت نگرانم ، راستی تودر کدام کافه  
 هستی ؟

نشانی کافه را دادم و گفتم :

- توهیچ کاری از دستت بر نمی‌آید چون اگر بخواهی از پلیس  
 هم برای من کمک بخواهی آنها بمن کمک نخواهند کرد . فقط پلیس  
 (فدزال) میتواند بمن یاری کند .

- بسیار خوب «مايك» سعی میکنم کاری برایت بکنم .

از او خدا حافظی کردم و گوشی را بروی تلفن نهادم و از آنجا دور شدم، حال میبایستی کاری را که در پیش داشتم شروع میکردم ولی چگونه؟ بطرف بار رفتم و گیلان دیگری مشروب سفارش دادم و در همان حال از بار من تقاضا کردم قدری صورتش را جلو بیاورد آنوقت باهستگی گفتم:

— ببین رفیق من با آن خانم موبوری که در اینجا آواز میخواند کار دارم ممکن است بگوئی حالا کجا میتوانم ملاقاتش کنم .  
 بار من سرش را کنار کشید و گفت :  
 خیلی متأسفم آقا ما چنین کسی را در اینجا نداریم .  
 کلامم را قدری بالاتر بردم و گفتم :  
 — خوب بقیافه من نگاه کن آیا مرا میشناسی یا نه ؟  
 او قدری دقت کرد و گفت :  
 — نه و در این باره هم بسیار متأسفم .

لبخندی زدم و بالحن تهدید آمیزی گفتم :

— گوش کن رفیق بمن (مایکهاور) میکن همان کار آگاه خصوصی ای که تمام جانیان نیویورک از دستش بستوه آمده اند و کمیته ای برای نابود کردنش تشکیل داده اند (۱) او بدون اعتنا بسخن من دستمالش را بروی پیشخوان کشید و گفت :

— از آشنائی با شما بسیار خوشحال شدم .

دیدم اگر بنواهم با آن مرد بشدت رفتار کنم و احیاناً زدو خوردی براه بیافند بطور حتم برد با آنها است چون آنجا من تك هستم و جنایتکاران چندین نفرند .

بنابر این يك اسکناس ده دلاری از جیبم خارج کردم و در میان پنجه هایم گرفتم و مشغول بازی با آن شدم در همان حال بیارمن گفتم :

— پس من باید اطلاعاتی را که می خواهم از کس دیگری بدست بیاورم .

او دستش را پیش آورد و سرعت پول را از میان پنجهام بیرون کشید و با لبخند خیریت واری گفت :

— آه شما همان کار آگاه معروف هستید نه ،

— بله يك بار که گفتم .

— خوب پس کمک کردن بشما وظیفه هر فرد وطن پرستی است

چون شما برای مردم کار می کنید و همه افراد ملت فایده می رسانید و ... حرفش را بریدم و گفتم .

— بسیار خوب لطفا آنچه را می خواهم بگوئید چون بسیار کار

دارم ..

سرش را جلو آورد و در حالیکه وانمود میکرد مشغول پاك کردن

جلو پیشخوان است با هستگی گفت :

— از کافه خارج می شوید در طرف راست کنار درب ورودی کافه

درب کوچک و سرخ رنگی وجود دارد آن را باز می کنید و داخل می شوید

و بمقصودتان خواهید رسید .

از او تشکر کردم و بسرعت از کافه خارج شدم .

گفته اودرست بود و من مقابل درب قرمز رنگ توقف کردم و زنگ آن را فشردم چند لحظه بعد مرد سیاه پوستی که سرش را از ته تراشیده بود در مقابلم ظاهر شد و بدون آنکه درب را کاملاً باز کند فقط سرش را از وسط آن بیرون آورد و با صدای دور گهای گفت :

- چیه ، چیکار داری ؟

فهمیدم که گمتگو باوی بدون فایده است و بهتر است هر چه زودتر

کلمکش را بکنم و خودم را راحت نمایم .

در حالیکه دستم را در جیب عقب شلوارم میگردم گفتم :

- گوش کن رفیق من از طرف ...

و بلافاصله دستم را که لوله هفت تیر در میان پنجه هایش بود از

جیبم خارج ساختم و با ته طپانچه ضربه بسیار شدیدی بر سر مرد سیاه

پوست کوبیدم .

خون تیره ای از سر تراشیده شده اش بیرون زد و مرد بخت بر گشته

بدون حتی يك کلمه حرف عقب عقب رفت و بداخل راهروئی که در پشت

سرش بود افتاد .

بدون معطلی داخل شدم و با سرعت از راهرو نیم تاریک گذشتم و

ناگهان در آخر راهرو مرد دیگری که او هم سیاه پوست و گردن کلفت

بود سر راهم سبز شد .

بدون يك لحظه معطلی همانطور که لوله هفت تیر را در دست داشتم

بسویش حمله بردم و خواستم بایک ضربه کار او را هم بسازم ولی ناقلای خیلی زرننگ و فرزند بود چون سرعت دستش را بلند کرد و با پنجه های سیاه و زورمندش میچ دستم را در میان زمین و هوا گرفت و چنان پیچی بآن داد که نعره ای کشیدم و هفت تیر را رها کردم اما در همان حال با دست دیگرم ضربه هولناکی بر شکمش وارد ساختم .

او فریادی کشید و دستم را رها کرد و من بدون لحظه ای در نکمشت دیگری بر جای اول نواختم .

او هم متقابلا در صد حمله بر آمد و با مشت شدیدی چانه ام را نوازش داد .

خون در دهانم پر شد و بیش از پیش بر عصبانیتم افزود و وادارم ساخت تا با شدت بیشتری حمله های خود را شروع کنم .

مشت بسیار محکم بمیان بینه له شده و پهنش فرود آمد و آنرا غرق در خون ساخت و مرد بخت برگشته برای آنکه تلافی کتکی را که خورده بود بکند با تمام هیكلش بطرف من حمله آورد و من فوراً خودم را بروی زمین انداختم و او هم برویم افتاد .

اما قبل از آنکه بتواند کاری بکند با مشت شدیدی که بر صورتش نواختم او را بگوشه ای پرتاب کردم و خودم برویش قراز گرفتم و با عصبانیت بسیار زیادی شروع بزدن او کردم و آنقدر مشت بر صورتش زدم که میتوانم قسم بخورم تمام استخوانهای آن خورد شد و لا اقل مجبور بود برای مدت دو ماه در بیمارستان بستری باشد .

پس از آنکه آن مرد بخت برگشته را از پای در انداختم از رویش

بلند شدم و هفت تیرم را که در گوشه‌ای بروی زمین افتاده بود برداشتم و جسد نیمه‌جان آن مرد سیاه پوست را بگوشه‌ای کشیدم و از راهرو گذشتم و خودم را باطاقی که هماندم جلب‌نظم را کرد رسانیدم و قبل از آنکه داخل اطاق شوم صدای صحبتی توجهم را جلب کرد..  
 فوراً صدای رئیس پلیس را شناختم که مشغول گفتگو با زنی بود.  
 میگفت:

- فهمیدم عزیزم ، ما میتوانیم او را از میان برداریم مخودمان همه کاره بشویم .

زن که بسرعت توانستم ارسدایش وی را بشناسم و کسی بغیر از (انگریز) همان دخترک میهماندارها پیمان بود گفت :  
 - ولی تو میدانی که او خیلی قوی است بعلاوه مگر نمیدانی (مایک‌هامر) ...

مرد صحبتش را قطع کرد و گفت

- آن ، آن بدبخت را اول کن کاری برایش کرده‌ام که شاید هم اکنون بجرم کشتن یکی از افراد پلیس در زندان باشد :  
 زن با حیرت و تعجب گفت :

- چی آیا او را زندان انداختی ؟

مرد خنده مصحکی کرد و گفت :

- البته و همانطور که گفتم تا بحال او را گرفته‌اند ، اینبار ترقیبی

داده‌ام که حتی پلیس فدرال هم نتواند وی را آزاد نماید .

زن گفت :

- ولی تو که میگفتی نواری از جیبهای تو ...

مرد بدنبال خنده طویلی صحبتش را قطع کرد و گفت :

- آه آن نوار دیگر پیش او نیست چون بچند نفر از بچه‌ها سپرده‌ام

تا آن را از وی بگیرند و نابود کنند .

من دیگر امعطلی را جایز ندانستم چون فکر کردم ممکن است

اتفاق جدیدی بیافتد و کارم را دشوار نماید بدین جهت بسرعت داخل شدم

و هفت تیر را بسوی آندو جنایتکار که هر دو هم دارای کیسوانی طلائی

رنگ بودند گرفتم و فریاد زدم :

- دستها بالا بی حرکت اگر تکان بخورید شناسنامه تان باطل

می شود .

هر دو دست و پایشان را گم کرده بودند و با تعجب مرا مینگریستند

و نمی توانستند حرفی بزنند :

قدمی جلو تر نهادم و گفتم :

تمام این ساختمان و خیابانهای اطرافش در محاصره پلیس فدرال

هستند و اگر کوچکترین کاری بخواهید بکنید همگی کشته می شوید .

بعد از قدری صحبت بالاخره توانستم آن زن را بحرف وادار کنم

و او گفت که قصدش فریب من نبوده و وقتی داخل این شهر شده با رئیس

پلیس آشنا گردیده و بنا به پیشنهاد او با آنها همکاری میکرده است و از

چیزهای دیگر خبری ندارد .

ما مشغول صحبت بودیم که ناگهان درب اطاق باز شد و زنی موطلائی



که لباس بسیار کم بتن داشت، وارد و در حالیکه لوله مسلسل دستی اش را بسوی ماسه نفر گرفته بود باخنده‌ای شادی بخش گفت :

— آه، خوب جمع‌تان جمع است آقای ( مایک هامر ) هم که در

اینجا هستند .

او اینرا گفت و بدنبال گفته‌اش فریاد زد :

بچه‌ها داخل شوید .

دو نفر دیگر که هر دو کلاه‌های شاپوی کوچکی بر سر داشتند و يك مسلسل گردون در دست حمل می‌کردند وارد شدند و یکی از آنها سبک‌کاری را که برده‌ان داشت پک زد و گفت :

— ارباب پس اوز، دو نفر راهم این ( مایک هامر ) بآن روز انداخته

است .

ارباب که کسی بغیر از همان زن موطلائی آوازه‌خوان نبود گفت .

— مهم نیست حالا بحساب هر سه تایشان یکجا رسیدگی می‌کنیم .

از این حرف او فوراً فهمیدم که آن دو نفر یعنی رئیس پلیس وانگرید

می‌خواسته‌اند او را از میان بردارند و خودشان رئیس آن دسته کانکستری

باشوند و بهمین جهت بوده که این زن سراسیمه و با آن وضع بآنجا آمده

است .

زن دوباره خندید و گفت :

— ولی اول ما جناب کار آگاه را باید بکشیم تا بعد نوبت آن دو نفر

برسد .

و بدنبال این حرف بسرعت لوله مسلسل را پائین گرفت و دستش را

بروی ماشه فشرد و من دريك لحظه سرعت آن مرد کوتاه قد پلیس را بجلو  
پرتاب کردم و آن بدبخت جنایتکار بجای من قربانی شد و گلوله‌های  
مسلسل بدنش را مثل غربالی سوراخ سوراخ نمود  
زن لبخندی زد و گفت :

- خیلی زرنگی آقای کار آگاه ولی مسلماً اینبار نخواهی توانست  
جان سلامت بدربری. او اینرا گفت و دستش را بروی ماشه فشرد اما قبل  
از آنکه بتواند گلوله‌های شلیک کند صدای (پات جامبرز) دوست دیرینه‌ام  
ورژیس اداره جنحه و جنایت نیویورک مثل يك ندای نجات بخش بگوשמ  
رسید که می‌گفت:

- دستها بالا خانم اگر شلیک کنید اول خودتان کشته می‌شوید .  
زن بیکه‌ای خورد و رویش را بجانب (پات) که در پشت سرش بر آستانه  
درب اطاق قرار داشت برگرداند و متوجه شد که بغیر از پات چندین  
پلیس مسلسل بدست هم انتظار کوچکترین خلافی را میکشند تا  
رگبارهای گلوله‌ها خالی نمایند .



(پات) بطوریکه بعداً برایم تعریف کرد بوسیله (ولدا) از ماجرا  
باخبر شده بود (ولدا) چون خودش نمی‌توانست بکمک من بیاید تلگرافی  
بنیویورک مخا بره کرده و ماجرا را برای (پات) گفته بود و او هم بوسیله  
اولین هواپیمای جت که بسوی لاس وگاس می‌آمد خودش را با آنجا  
رسانیده و پس از دریافت نشانی‌ها بکمک من آمده بود .

چندی بعد بقیه پولم را هم از توماس گرفتم و او که زخم پایش هنوز خوب نشده بود از من تشکر کرد و باتفاق (ولدا) و پات بسوی نیویورک رفتیم و بعوض آنکه يك هفته خستگی در کرده باشم با بدنی خسته وارد نیویورک شدیم هر چند اداره کار آگاهی نشانی بمن داد و از زحماتم بسیار تشکر کرد ولی جای آن مرخصی هنوز خالی است.

پایان

## فهرست قسمتی از انتشارات کتابفروشی معراجی

---

افکار جاویدان	بها ۳۰ ریال	فرار از گورستان	بها ۳۰ ریال
نوابغ علوم ۳ جلدی	۳۰	سرشک خونین	۲۰
قتل با شلاق	۳۰	انشاء و نامه نگاری	۲۰
معلومات عمومی	۳۰	لغات کلیله و دمنه	۲۰
خود آموز آلمانی	۳۰	زیر سایه	۲۰
اندیشه بزرگ	۶۰	طبایخی نو	۴۰
جذبه ولایت	۱۰۰	زورق بی بادبان	۳۰
ادیان و مهدویت	۲۰۰	انشاء انگلیسی	۳۰
انشاء نامه نگاری و	۳۰	ضربه خونین	۳۰
جنگ و صلح	۳۰	قصص قرآن	۳۰

---

## انتشارات معراجی

تهران ناصر خسرو مقابل شمس العماره تلفن ۵۳۴۸۴۴

---

ارزش ۳۰ ریال